ای ز مژگان درازت خسته جان تیرها — دی ز ابرویت بخون غلطان هم شمشیرها

وحشت دل بر نتابد چاره گر تدبیرها — چون صدا بیرون توانم رفت از زنجیرها

می ندانم حلقهٔ دام است یا نقش حباب است — بی محابا می کشد سویش دل نخچیرها

گردش آن چشم نیرنگ آفرین باشد سبب — اینکه دارد رنگ روی آسمان تغییرها

نسخه مهر مبین دست تماشا بوده است — نقش پای یار دارد تا چها تنویرها

ن ابرو مکن با گردش چشم آشنا — در کف مستان نباید دادن شمشیرها

نیست از کردارهم امید بهی مایل مگر
باعث رحمت شود تقصیر از تقصیرها

فراغ دل هوس دارد همیشه جان حزین اینجا — بیک چشمک زدن صد فتنه خیزد از کمین اینجا

سرور افزاست از بس عرصهٔ میخانه خوش بنشین — نیاید ره بدل گاهی غم دنیا و دین اینجا

ز مقدار آستان عشق دارد رتبهٔ عالی — ز شهپر میکشد جاروب خود روح الامین اینجا

خو نگاه مست هم صلح کل در کشور هستی — نیاید هیچگه کس را خیال بغض و کین اینجا

بدیر و کعبه عارف جلوهٔ یکتا نمی بیند — ز کار خود معطل میشود چشم دوبین اینجا

بفیض عشق سر بسته ز عاشقان را حیات — بود زهر هلاهل در حلاوت انگبین اینجا

چشم کم مبین میخانه ما را هیچگه زاهد — گذارد آسمان فرق ارادت بر زمین اینجا

سر ما زار رحمت آبرو بخشد پشیمانی — شود اشک ندامت دانهٔ در ثمین اینجا

نکوئی شیوه کن بر قول رسوا تا شوی مایل
سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا

سر خود شم از نی لب نازی بوده غافل چرا — خشک دستی با من ای ساقی دلا

بون زدی بی تیغ از شوق شهادت خویش را — باز بر لب شکوه بیهوده

گر نشانه منع فغانش راز خود پوشیدن است — شد نگاه سرمه سا مهر لب

چون تو با آن قد خوش‌رفتار تا وامی رسید	سرکشی‌ها اینقدر رای سرو پا در گل چرا
بر حصول کام دل چون حق نداری اختیار	جهد بیکار از چه وجه و سعی لا حاصل چرا
بر جمال لیلی پرده‌نشین بکشا نظر	حیرت از طرز و طراز پرده محمل چرا

داده دل چون بحسن دلربایش خود نخست
میکنی از بیدلی مایل کنون لله [illegible] چرا

زهی از جلوه قد تو برپا شور محشرها	بود وارفته طرز خرام فتنه ز[illegible]
بدین سان جنبش مژگان اگر دارد سر و کاوش	توانشد خار در پیراهن آئینه جو[illegible]
زبس از گرمی رخسار آتش‌رنگ او سوزد	به گلشن دانه‌های شبنم ترگشته اخگ[illegible]
اگر در خنده بیند آب و تاب سلک دندان را	فشاند پیر گردون از ثریا بر تو گو[illegible]
اگر خواهم نوشتن ماجرای دیده گریان	توان گردید موج آب دریا تار مسطر[illegible]
جهانی حسرت پابوس او در دل همی دارد	درین سودا همه‌ها هستند خاک رهگذر[illegible]

به تسلیم و رضا تن در ده و تن زن کنون مایل
ندارد شکوه بیداد گنجایش به دفترها

زهی آباد از هندوی زلفت کافرستان‌ها	خراب افتاده ایمای ترک چشم ایمان‌ها
کجا یارب جنون شورش افزای که در یکدم	سبک سازد سر از بار گران فکر سامان‌ها
به فکر بیت ابروی کسی معنی تلاشان را	بود شمشیر عریان بر سر گردن گریبان‌ها
گر از شیرین اداییها کنی اصلاح جا دارد	نمکزار است از شور لبانت شکرستان‌ها
گران همدوش مشتاقان سر از شوق شهادت شد	کجایی ای بقربان دم تیغت رگ جان‌ها
تملق‌ها دارد از بس تیر مژگانت عجب نبود	بجای مو برآید گر به جسم زار پیکان‌ها

نمی‌خواهم رفوگر بخیه مرهم نهد مایل
به آن باشد که بر زخمم فرو ریزد نمکدان‌ها

به گلگشت چمن کی می پرد چشم هوس مارا | ز گلچین و خزان غم نیست در کنج قفس مارا
بشوق بوسه تا کی خون دل از دیده باریزد | بود ایکاش تا پای نگارین دسترس مارا
چو زاهد دل بشوق حور و ذوق خلد کی بندیم | بود در گلشن هستی همین وصل تو بس مارا
چه با کامی است شد خضر ره آگاهی رهزن | بغارت رفت بار محمل از بانگ جرس مارا
هما نارخت هستی بستن است این چشم بکشودن | حباب آسا نباشد فرصتی جز یک نفس مارا
بفیض منت[illegible] دست داد آن کنج آزادی | که نبود هیچ فکر از دو پرواے عسس مارا
دل بیتاب در پهلو نیاساید یقین دانم | دهی بالغرض بهر امتحان گر باز پس مارا
[illegible] دلخراش آمد هوای زندگانی هم | بود سوهان جان این کشمکش هاے نفس مارا
[illegible]ت کرد شیرین کام جان از سیر چشمی ها | بخوان کس نشستن خوش نباید چون مگس مارا
فراغت تازه تر در رفت و خزان خشک مغز آمد | به منقار است بهر آشیان ایواے خس مارا

نو خواهم پهلوی عنقاست مایل شکر ایزد را
نکرد از بیکسی چون روشناس هیچکس مارا

جانی که بر لب است من غم کشیده را | حی تا ماند اشک تا سر مژگان رسیده را
خوش دستکاری جنون است یادگار | دیدیم جیب تا سر دامن دریده را
رنگ مراد تا بر خ آرزو رسد | از خون دل نگار توان بست دیده را
بد خوی اهل خلق کشیده است یاد راز | نازم فراغ دست تمنا کشیده را
پیوند جان ز بند تعلق بریدنی است | میخواهم از خدا دل از خود بریده را
از موج باده دام بر اهش توان فگند | باید گرفت طایر رنگ پریده را

مایل به حسن یار ز یوسف سخن مسنج
نسبت بخواجه چیست غلام خریده را

بیا ای اندهان تنگ خود کان ملاحت ها | به شور خنده شیرین نمک ریز جراحت ها

بعزلت آشنایانِ وطن دل انس کی گیرد
که در صحرای وحشت کرده‌ام عمری سیاحت‌ها

زهی عشق و خهی رسمش که نام جور مهر آمد
جنون باشد خردمندی و رنج اینجاست راحت‌ها

دریدا از پنجهٔ خورشید تابان صبح جیب خود
همانا دید بر رخسار او جوش صباحت‌ها

خموشی مهر لب گردید در وصف دهانِ او
کند گم نطق ارباب سخن راه فصاحت‌ها

بتوصیف جمالش شعر هم از عشاق می‌آید
شود در حسن خوبانِ دگر پیدا قباحت‌ها

چه باک از حاسد ناآشنا گر معترف نبود
زگفتار تو مایل می‌چکد رنگ فصاحت‌ها

ای وعده‌ات دور از وفا هر چند سازی یارها
نزدیک چون حرف و لبست انکار یا اقرارها

یاد رخ رنگین اگر افشاند گل بر فرق سر
عشق سرفرازان مگر هر دم کشد پندارها

تا تیغ را کردی علم بر قتل عالم از ستم
سرهای بی تن روی هم شد بر درت انبارها

بی رویت ای گل پیرهن مقتل بود صحن چمن
از سرو بیش چشم من استاده چندین دارها

با من چه داری جنگها ناصح بدین آهنگها
که نام دارم ننگها و ننگ دارم عارها

گر خواهی از وحدت نشان می‌خور ز پیر مغان
دیدی کشاکش‌ها عیان در سبحه و زنارها

این چشم جادو ناگهان برهم کشته یک جهان
آتا لب تو داد جان از معجز گفتارها

دارد تصور خوش اثر یار است هر جا جلوه گر
آیینه شد بیش نظر بام و در و دیوارها

از زشتی پندار من ناخوب باشد کار من
ای کاش چون گفتار من مایل بود کردارها

بفکر مرهم دلی خواهشی نه پوست مرا
برنگ گل ز تن خسته آب بسته مرا

دگر مباد ز تیغش نصیب من زخمی
بغیر ازین اگر از یار آرزوست مرا

اگر بگوش رسد رحم آیدش اما
گره ز ضعف قوی ناله در گلوست مرا

چنانکه دوستی از دشمن اعتباری نیست
یقین کجاست که جز دشمنی نه دوست مرا

کجا امید رهائی است زین کمند بلا اسیر حلقهٔ گیسوی مشکبوست مرا
نه راند از در خود کاش از فریب عدو که روی دل بوی اکنون ز چار سوست مرا

عبث چه غم خورم از دور چرخ مینائی
پر از شراب چو مایل خم و سبوست مرا

جفا چو روز ازل داده نازنینان را سرشته مهر بد لها و خاکزینان را
بوصف آن دهن تنگ نیست جای سخن سکوت قفل زبان گشت نکته چینان را
ز غمگساری من سخت تنگ آمده اند نماند حوصلهٔ چاره همنشینان را
اگرچه جسم ز گل داده اند نازک تر ولی چو سنگ بود سخت دل حسینان را
در اهل دیر و حرم نیست جز ریا می بین به غور شیوهٔ آنان و رسم اینان را
مگر به موی میان تو دوختند نظر که موی دیده نگاه است خورده بینان را

جمال یار ندارد نقاب هان مایل
خود خودی حجابیست بود چشم بی یقینان را

چو آب آینه بیکار از رفتار شد دریا غریق حیرت از موج خرام یار شد دریا
بروی کار آمد آب و رنگ تازه تر اینک ز عکس روی رنگین تختهٔ گلزار شد دریا
[illegible] حلقه های موج کرد او را مگر سودا اسیر از گیسوی دلدار شد دریا
خیال خندهٔ دندان نمای او بدل دارد ازان سرمایه دار گوهر شهوار شد دریا
عبث میجوشد از غم روانهای خود با من ز طفل اشک من بی آبرو صد بار شد دریا
بیک منزل مقصود دست و پا زند طالب در آغوش شاهد گفتار شد دریا
همانا حربهٔ تیغ نگاهش سار گر آمد بچشم اهل بینش زخم دار آمدار شد دریا
کند اهل کرم امداد نیکی اهل همت را ز فیض ابر باشد این که احسانکار شد دریا

چیا گرم طلبیده است نبض موجش مایل

ز تاب گیسوی پیچان مگر بیمار شد دریا

ز دوریها میکند بزاری ما — دشمنی گشت دوستداری ما

ای خوشا کنج بیکسی که رسید — غم جانان بغمگساری ما

گشت وجه غبار خاطر یار — حیف بر ما و خاکساری ما

یک نگه کرده به برق تپان — میزند خنده بیقراری ما

چشم بد دور چشم مے دزدد — مرهم از زخمهای کاری ما

به درازی کشید از زلفش — قصه کوتاه سوگواری ما

نامه بر شد رقیب تا دیدش — وای شوق و امیدواری ما

حیف زلفش بگوش او نرساند — قصهٔ تیره روزگاری ما

مایل اینک گذشت آب از سر
چه کند دیگر اشکباری ما

اسیران تا چه سان یادت دهند افسانهٔ دلها — بود در کوچهٔ زلفش فراموشخانهٔ دلها

تو در بزم حریفان جام می پیمای و باشد — پر از خون جگر ما را ز غم پیمانهٔ دلها

چو صبح اینک بیا و جلوهٔ ظلمت زدائی کن — که تاریک است بی مهر رخت کاشانهٔ دلها

بجان آمد جهانی از جفاهایت کنون رحمی — حذر کن عاقبت از آه بیتابانهٔ دلها

ندانم تا چه باشد قیمت بوس لب لعلین — پی اظهار خلقی میدهد بیعانهٔ دلها

بود پاس ادب مهر لب اظهار مشتاقان — ندارد شرح شوق آرزومندانهٔ دلها

ز بیرحمی که تلقین کرد ترک مست چشمش را — کند چون دانهٔ انگور بشکن دانهٔ دلها

کدامی مهر طلعت جلوه آرا گشت بستان — حریف مشرقستان شد کنون ویرانهٔ دلها

ندارد هیچکس تاب تحمل بعد ازین مایل
بود صبر و قرار عاشقان بیگانهٔ دلها

وعده اش کردست قطع رشته آمال ها
روزها شد ماه ها و ماه ها شد سال ها

وصل کثرت نیست در وحدت ببین آیینه را
مانع خلوت نگردد جلوهٔ تمثال ها

میسراید نغمهٔ توحید هر مرغ هوا
میکشند از برگ و شاخ اشجار وجد و حال ها

ناظران روشن اختر دوختند از بس نظر
مردم چشم اند بر روی تو مشکین خال ها

دزد را آگاه کردم آخر از شور جرس
دادم از فکر نگهبانی بغارت مال ها

تا سر دیوار گلشن تاب پروازم کجاست
بسکه در کنج قفس فرسوده شد ها بال ها

نیست یک بایل گرفتار کمند پیچ و تاب
شد جهانی راز گیسویش پریشان حال ها

[illegible]

عشق اگر عطا کند منزلت جلیل را
پشه بزد و بشکند شهپر جبرئیل را

آنکه بهر زمان ما راحته لب بر زنش کند
قدر جنون عشق نیست پند گر عقیل را

بو ز لطافت لبش گر ببرد نسیم خلد
موج شود لب ثنا چشمهٔ سلسبیل را

چهره شد از چه رو قمر با فروغ مهر تاب او
نیست فروغ ذره دعوی بید لیل را

دعوی خون بها کرا روز جزا به قاتل است
مهر لب بیان بود پاس ادب قتیل را

سایل ها نخواهد او ستمگی میان خلق
حوصله خوشتر از سخی داد خدا بخیل را

عشق جمال داده است آنکه به سایل حزین
کاشش هم او عطا کند رحم دل جمیل را

یا الهی از شکر خند تو شیرین کام مشرب ها
تلخی میرود از زهر چشمت عمر مذهب ها

نوبیا الیهم شکستگان خویشتن رحمی
که آب زندگی می ریزد از جنبش لب ها

فروغ اختر بخت سیه بر روی روز آمد
بچشمم هست بی خورشید رویت روز ها شب ها

میپرس از سوزش داغ دل بیتاب مشتاقان
برنگ شمع شد آب استخوان یکسر بقالب ها

طلب شد کاروان منزل مقصود را رهزن
توان بر مدعای دل رسید از ترک مطلب ها

عروج سرفرازی نیست ممکن غیر پامالی
بود در طالعم از ذره های خاک کوکب ها

خیال نوک مژگانش خلش دارد بجا در دل
بود تا رنفس در سینه همچون نیش عقرب ها

جهان شد درس خوان الفت لیلی وشان انجا
سبق بر دست اینک وادئ مجنون نه مکتب ها

ز موج آب حیوان گوهر تر ریختن بنگر
چو گاه خنده دندان نما گردد آن لب ها

بود در انتظار جلوه ات وا چشم کوکب ها
یکی بین از زمین ای ماه سوی آسمان شب ها

چه گویم حال خود مایل فراق و عشق خیال او
من و تنهائی و کنج غم و تاریکی شب ها

روبروی آن شوخ و حیرت رو نمود آئینه را
ناز بر حسن صفای خویش بود آئینه را

نیست در معجز نماییهای حسن ای سخن
می تواند طوطی گویا نمود آئینه را

از صفای دل دم از زاهد نزند باور مکن
اعتباری نیست گر اعمی ستود آئینه را

کار من اینک برون از تب هجران کشید
چاره جز بیش لبم بگذار زود آئینه را

چشم را تا آب داد است از تماشای رخش
زنگ ناکامی ز روی دل زدود آئینه را

بر غدار آتشین دارد تماشا خط او
می بر آرد از نهاد این قفس [illegible] آئینه را

خار در پیراهن او از خطوط جوهر است
عکس مژگانش چه کاوش ها فزود آئینه را

وه چه اعجاز است پیش چشم و روی او رسید
می فرستم از صفای دل درود آئینه را

میکند از خاک پای یار کسب آب و تاب
کالعدم باشد به پیش او وجود آئینه را

از خطوط جوهر خود داشت گو تعویذ حفظ
دل ز زلف چشم فسون سازش ربود آئینه را

می تواند شد ز تاب جلوه او آب آب
روبرویش چیست مایل هست بود آئینه را

تا جنون کرده ست کار میر سامانی مرا
جامه در بر نیاید غیر عریانی مرا

میشود آرایش دیگر ز عریانی مرا
گل کند زینت چو گل از چاک دامانی مرا

مو بمو قید بلا هستم نمیدانی مرا / کز سیر زلف کدام است این پریشانی مرا

تاب جنبش یکسر مو نیست در اعضا کنون / پیکر تصویر کرد این جوش حیرانی مرا

مشکل آسان ست تا نبود دل اندر بند او / سخت مشکل می فتد در فکر آسانی مرا

تا کشید از ناز در هم بسمه در خون نشاند / ابروی قاتل بود تیغ صفاهانی مرا

همصفیران را مبارک باد سیر نوبهار / گوشهٔ تنگ قفس گردیده ارزانی مرا

در خرابات مغان بالین و بستر را چه کار / خشت خم باشد به از تخت سلیمانی مرا

نالم از دشمن چرا خویش نباشد دوستی
دوست شد ای وای **مایل** دشمن جانی مرا

بسکه درد بی دوا باشد بجان منظور ما / بر نتابد منت عیسی دل رنجور ما

بادشاه کشور عشقیم فوج است اشک / درهم داغ است نقد کیسهٔ گنجور ما

خنده ها دارد دهان زخم بر حال رفو / گریه ها دارد بهم دیدهٔ ناسور ما

سایهٔ فیض از همای عشق انداز و بسر / صید شاهین میتواند ساختن عصفور ما

سطح دریا کشتی می آب دریا مے شود / گر کند گاهی نگاهی شاهد مخمور ما

چشم دل بکشا و بین کیفیت گل را به چند / میزند جوش خم مے دانهٔ انگور ما

در سیه کاری فروغ روسپیدی مایل است
صبح روشن جلوه دارد از شب دیجور ما

از بسکه غم آورد به جوش اشک روان را / ترسم که برد آب چو خس کاهکشان را

عشق غمزه بر دست زد دل تاب و توان را / نشتر زده گویا زنی هم رگ جان را

دیگر چه توان حرف زد از جلوه بتکده / شد حیرت حسن تو لب مهربیان را

گم شورش محشر ز طنین مگس آمد / هنگامه کنم گرم کنون آه و فغان را

مژگان تو ز انسان که بود قبله گه تیر / ابروی تو محراب حرم هست کمان را

بر خندهٔ گل هست بجا گریهٔ شبنم
گر دست فراموش ز دل یاد خزان را

داد ند وفا در دل مایل چه توان کرد
آن روز که کردند عطا جور بتان را

ای ز شوقت آه گرم و چشم تر دارم بیا
اضطراب دل محیط بحر و بر دارم بیا

از جفای تو دگر حرفی نخواهم زد مرو
شکوه با خود از وفای بی اثر دارم بیا

ساز و سامان تن آسانی شب غم دیدنی است
خار در بستر به پیراهن شرر دارم بیا

بسکه بگرفت از نهیب دور هجرهای تو
از دهان تنگ تو دل تنگ تر دارم بیا

تا چه خواهد کرد دیگر حسرت دیدار تو
دل به چشم و چشم بر راه گذر دارم بیا

حسن و عشق پایدار آمد شریک حال هم
تو بسر گیسو و من سودا بسر دارم بیا

کیست آن گوید به آن جور آشنا مایل ز من
کامتحان رحم تو مد نظر دارم بیا

دل از جا برد آن سرو روان نازک نهالان را
به صحرا داد سر از چشم شیر افگن غزالان را

ز آب و رنگ رخسار تو حرفی تا بلب آمد
زبان شد در دهن گلگیر تزئین خیالان را

فزون باشد به کویش عاشقان را جوش بیتابی
بود هنگامه اینجا گرم تر دلهای نالان را

ز روها خود عیان بوده است حال ابتر دلها
مپرس از عشق تو کیفیت آشفته حالان را

نسیم گلشن کویش اگر نیر تنگ بنماید
گل افشان تر ز شاخ گل کند شاخ غزالان را

ز بس در قدردانی آمد از اهل جهان نقصان
نشد زور کیچه جز داغ دل صاحب کمالان را

ندارد شرم هان مایل تو وصف دهان او
چه حیرت سرمه ریزد در گلو شیرین مقالان را

در دل به عشق سوختنم اینکه داغ ها
بر کرده ام به خانهٔ سودا چراغ ها

غیر از دهان یار وجود عدم کجاست
صد ره ز جوش وهم گرفتم سراغ ها

اندر هوای زلف سیاه تو بوده اند — آشفته تر ز دود پریشان دماغ ها

بستان عشق را ز ازل تشنه در سر است — از خون دل چو لاله کشیدند ایاغ ها

تنگ آمدم بخانه ز زنجیر چاره گر — دیوانه را بود به بیابان فراغ ها

گلگشت خوش چه آیدم از داغهای دل — در پهلو است چون پر طاوس باغ ها

صد بار توبه کردم و مایل شکستمش

ساقی تهی چو کرده پر از مے چناغ ها

خوش نشان از خنجر بیداد او داریم ما — همچو گل در سینه زخم بے رفو داریم ما

تا چه گوئیم از پریشانی و پیچ و تاب خویش — چون بسر سودای زلف مشکبو داریم ما

هجر گفتار سے غلیسے را نمیدانیم چیست — پرسش از لب هاے جان بخش آرزو داریم ما

شیوه عرض جفا چندانکه دارد بیش ازو — با وفاهای ازل آورده خود داریم ما

ذوق آب زندگی ای خضر نبود هیچگه — تا شراب روح پرور در سبو داریم ما

زلف او بهر گرفتاری چرا بکشاد دام — بسته بند بلا چون موبمو داریم ما

از رگ گردن بود مطلوب ما نزدیک تر

دور ازو مایل ز غفلت جست و جو داریم ما

در قلزم هستی چو حباب است دل ما — از موج هوا خانه خراب است دل ما

زانم که فلک قسمت روزی بهمان کرد — غم نعمت ما باشد و کباب است دل ما

در هجران حزین گر نزد آتش تب عشقش — چون شمع چرا در تب و تاب است دل ما

می ذوق نباشد سر خمیازه کشیدن — ساقی به هواے می ناب است دل ما

چون کعبه به پنهان به سیه جامه بود حیف — از تیرگئے خود به حجاب است دل ما

پامال خرامی که بود جان جهانی — آنجا بخدا در چه حساب است دل ما

از جوش تف آه دلم اشک چه پرسی

مایل همه در آتش و آب است دل ما

گر بعد مرگ هم نرسد بر مزار ما
امی بخت واے بر اثر انتظار ما

از بسکه شد سفید سیاهی ز کار ما
چون زلف یار تیره بود روزگار ما

از تازگی ز گلشن تصویر بهره نیست
گل کرده است رنگ خزان از بهار ما

رحمے نکرده تو و شد صرف پیچ و تاب
در یاد زلف و روے تو لیل و نهار ما

مجبور بوده ایم ز غفلت هزار حیف
ورنه بدست خویشتن است اختیار ما

از سوز عشق کار بجاے رسیده است
دود از نهاد شعله بر آرد شرار ما

مایل ز چرخ و بخت چه نالیم کز ازل
خویش جفا و عرض وفا شد شعار ما

چه القصه باید داد بیجا آشنایان را
که نتواند رسیدن شرح درد هجر پایان را

ز خاموشی بدست آمد مرا سرمایهٔ راحت
زبان عیب جو قفل دهن شد ژاژخایان را

نگر بر جان نثاران بود منظور این ستم رانی
نه بخشیدند خوهم نیک چون روے دلربایان را

ز روی دلفریبای بت خدارا پرده یکسو کن
غرور صبر و تقوی هست از بس پارسایان را

ز خوش فهمی نداند عزت کوی بتان زاهد
بود اینجا ثواب حج اکبر جبهه سایان را

بسکه دشوار آن گزار اینجا [illegible] ان و رهزن شو
تجرد بر سر منزل رساند بی نوایان را

بساحل می‌رسد هر کس غریق بحر الفت شد
رسا داین مژده مایل کاش در گوش آشنایان را

جان بر هم از نگهت گرهم من نزار کجا
حسن سبے برگ کجا برق شرربار کجا

یک جهان فاصله در ره ز دو تاریکی است
کعبه و دیر کجا خانهٔ خمار کجا

زاهدا فرق صریح است ز نسیه تا نقد
گلشن خلد کجا کوچهٔ دلدار کجا

اے دل آن راز [illegible] قفل دهان نطق است
شکوهٔ جور کجا و لب اظهار کجا

نکته چین را بست بود گر کند آهو گیری | نکهت زلف کجا نافه تاتار کجا

تا بر او روم و عرض غم خویش کنم | تاب رفتار کجا طاقت گفتار کجا

سرمه گردون کند از خود سری امّا مایل
تاب خورشید کجا نور رخ یار کجا

کرد تا پیر مغان تعلیم می نوشی مرا | از غم عالم رهائی داد بیهوشی مرا

گل کند داغ جنون از خاک مدفن لاله وار | چاره گر تا چند در زیر زمین پوشی مرا

از گرانبار سر شوریده گردن می شکست | دست داد از خنجر قاتل سبکدوشی مرا

منکه فیض صحبت دریاکشان دریافتم | خوش نمی آید به پای خم تنکجوشی مرا

تا فراموشم کند هر لحظه راهے میزند | غنچه یاد است این نکه فراموشی مرا

در جفا جوئے ستمگر زانسانکه هستی همچنان | کرده است افسانهٔ خلقی در وفا کوشی مرا

یافت مایل گرمی مضمون ز لب بستن کشاد
سرد شد بازار چون آتش ز خاموشی مرا

مطلع خورشید شد سر مطلع دیوان ما | وصف روی کیست یارب زینت عنوان ما

دامن دریاست اکنون تار تار آستین | مانده است آخر بروی دیدهٔ گریان ما

از دل پر داغ جز رنگ رضا نیش گل نکرد | نیست نافرمان بسر دلاله بستان ما

قرص خورشید است انجا مردم چشم غزال | وحشت افزا بسکه از ظلمت بود ایوان ما

از سر و پا و تن و جان آگهی وارد کدام | رفتن از خود اولین گام است در میدان ما

هست از جوش صفا آئینه صورت نما | بو که آن خودبین بیاد آرد دل حیران ما

جای اشک از چشم ریزد لخت دل مایل کنون
لعل تر خیزد چو گوهر از رگ نیسان ما

چسان آرند بر لب حرف جو کج کلاهان را | بود پاس ادب قفل دهن خود داد خواهان را

بشیراز ند ترک چشم ناخدا ترس بت کافر — روا در هیچ مذهب نیست کشتن بیگناهان را

بدست و تیغ بر خون کشتن دیت ثابت نتوان بستن — بدیوان جزا دیگر نمی خواهم گواهان را

چه داند زاهد کشته لطف گلشن کویش — سر گلگشت نبود هیچگه گم کرده راهان را

بجز کنج قناعت نیست ساز و برگ استغنا — بود گنج و حشم یارب مبارک پادشاهان را

دهان زخم لبهای دعا گردیده میگوید — نگهدار خدا از چشم زخم این خوش نگاهان را

توان برداشتن سر از زانوی پشیمانی — کند گر دستیاری رحمتش ما روسیاهان را

خداداد راست بازی پای بر جا دارد اینک — بسر جا داده ام سودای زلف کجکلاهان را

ز خاک فرخ آباد است روشن دیده ام مایل
بچشمم قدر خاکستر بود کحل صفاهان را

ذوالبحرین ۱۲

ای رخ تو غیرت گلزارها — در دل بلبل زده غم آزارها

رحم کن اینک پی هم بر درت — از سر بی تن شده انبارها

لطف تو با دشمن و با دوست کین — دیده ام این شیوه تو بارها

در پی تو رفته ام از نام و ننگ — آیدت از قربت من عارها

تشنه خونم شده پیکان تو — زان شده لب خشکی سوفارها

جان بلب از حسرتم اما ترا — از پی یک بوسه صد انکارها

ساخته چون عشق تو کارش تمام
مایل تو ساختی چون کارها

خوش کرده جفا چه زیار خودیم ما — قربان بخت یار و نثار خودیم ما

[illegible] بیکسی زکسی بر نتافت دل — از داغ عشق شمع مزار خودیم ما

هست آب و تاب قطره و ذره ز مهر و بحر — آئینه دار نقش نگار خودیم ما

نگذشتن از خودی زگرانجانی خود است — یعنی که سنگ راه گذار خودیم ما

آئینه سان اگر ز کدورت شویم صاف
صورت پذیر جلوهٔ یار خودیم ما

جز بیکسی کدام شود مونس و ندیم
ناآشنا ز بس به دیار خودیم ما

آئینه سان بود نظر صورت دگر
هر دم رهین حیرت کار خودیم ما

مایل سوار عرصهٔ ادراک بوده ایم
اما نهان میان غبار خودیم ما

ای پرتو رخ تو فروغ جمال ها
وی جلوهٔ تو چشم و چراغ جلال ها

بر منزل مراد کجا می توان رسید
فرسوده در رهت کف پای خیال ها

کنج قفس ز صحن چمن خوش بود مرا
اکنون که ریخت شهپر و بشکست بال ها

یار من است ای دل دیوانه بی نظیر
فرزانه گو مباش به فکر مثال ها

زلف سیه گشادی و دلهای خلق را
کردی اسیر حلقهٔ دام وبال ها

از سهم ناوک نگه صید گیر تو
گشته رم اند به صحرا غزال ها

داده است در ازل پی دفع گزند چشم
هر صفحهٔ رخت نقط نیل خال ها

گر سنبل و بنفشه و گر مشک عنبر است
زلف تو کرد درهم و آشفته حال ها

هشدار مایل این ره عشق است سالکان
از دست داده اند بسا جان و مال ها

برنگ لاله باشد تهی ز خون دل بجام ما
خوشا بی منت ساقی بود مشرب مدام ما

بود الزام بیمهری به ایمهٔ انهام ما
چو ناکام است از تاثیر سعی ناتمام ما

نخواهد رایگان رفت این شکست استخوان آخر
عجب نبود اگر روزی هما افتد بدام ما

دماغ دل نسازد تازه غیر از بوی گیسویش
شمیم سنبل جنت رسد گر در مشام ما

صبا تا بو کشد ره سوی بستانش نمی دارد
بگوش آن گل خودرو که برساند پیام ما

پی ایفای عهد وصل خود آن مهر رخش آمد
بود از فرخی ها رشک صبح عید شام ما

ز آشوب قیامت پر نگو واعظ نمی بینی
جبین فتنه در پای بت محشر خرام ما

ندانم تا چه مقدار است شیرین بوسه لب‌ها
ز حرف آن دهن در شکر افتاد است کام ما

هوای این و آن در سر چو ز اندیشیست غیر از دل
همین بیت العتیق ما همین دار السلام ما

علم گردد اگر تیغ زبان ما سر میدان
سپر اندازد از هیبت حریف ما ز نام ما

مشام بلبلان باغ معنی تازه میدارد
شمیم گلشن جنت بود طالب کلام ما

اگر رخ برفروزد آب سازد آتش را
سر آتش از نگاه گرم می بنشاند آتش را

زبان خامه از حرف مزاج گرم او سوزد
ز جوش سرکشی و تندخوئی ماند آتش را

کباب خامه میگرید بهر حرفی بسر آتش
کباب من بحال خویش میگریاند آتش را

برنگ شمع برخیزد ز استخوان شعلهٔ عشقم
میان سینه پوشیدن کسی نتواند آتش را

بود طمع زر و ترک قناعت را همین معنی
که بگذارد گل طوبی و بستاند آتش را

فروغ کار هم از جوش بلاها میشود حاصل
خس من از ته دل سوی خود میخواند آتش را

به آب اشک داغ دل شد افزون مشتعل آری
کسی از ریزش روغن فرو ننشاند آتش را

نصیب سرکش آخر در جهان باشد سیه‌روئی
فلک پیوسته خاکستر بسر افشاند آتش را

چرا از خانهٔ همسایه آرم بی سبب طالب
سپندم از رگ خارا کشیدن داند آتش را

ز تاب آفتاب سایه خود چه شمارد آتش را
بیک نظاره در چشم آب بر می آرد آتش را

ببالا میکشد سر دود آه من عجب نبود
هوا از آسمان گر تا به محشر بارد آتش را

ز اجزای دگر نبود نشان در طینت عاشق
مگر تنها همین در کالبد میدارد آتش را

مبرا از عقل و هوش عاشق بیخود شب هجران
که داند آب را و آتش هم آب انگارد آتش را

امید حاصل آخر چیست غیر از مشت خاکستر
بجای دانه‌ها دهقان من می کارد آتش را

تب عشقش چه آتش در نهاد من زد نمیدانم / دم گرمم به پیش خود خنک پندارد آتش را

ز تاب مهر روی خویش آن سنگین دل کنعان / کند تا گرمی بازار خود نگذارد آتش را

نگهداری خس من یا رب ز تاب عتاب او / نگاه گرم او دل سردتر میدارد آتش را

مجو در عشق امداد از حواس و عقل ای مایل
بحفظ تودهٔ باروت کس نگمارد آتش را

بوکه گردست گل چاک گریبان ترا / دست زد باد صبا کی سر دامان ترا

گرچه غماز بود پیک جهانگرد نسیم / کرد چون غنچه نهان بوی گلستان ترا

کی دهد پاس ادب رخصت ابرام چنین / بو کند تا که صبا عطر گریبان ترا

ماه و خورشید ندیدست گهی سایهٔ تو / تا زهی پرده نشین پاکی دامان ترا

از ادب آینه مشاطه نبارد بر تو / جانب حفظ حیا دید چو میلان ترا

خوش [illegible] غم عالم کردی / کی فراموش توان ساختن احسان ترا

اختراع ستم از تو شد و از تیغ تو تکمیل / فخر دانسته فلک بردن فرمان ترا

سبب تیزی دم غیر ازین نیست که هست / گردش چشم فسان خنجر مژگان ترا

کی توان بر در [illegible] دل [illegible] از جا
از ازل کرد خوش او گوشهٔ زندان ترا

کند موج خرام ناز او بیتاب دریا را / بدالغایت که گویم چشمهٔ سیماب دریا را

فلک ارباب همت را گرفتار بلا دارد / کند از موجها پابند پیچ و تاب دریا را

پی تسکین دل از اضطراب موج شد ظاهر / طپیدنهاست همچون ماهی بی آب دریا را

اگر موج هوا از اشک سرخم قطره ریزد / پی هم غوطه خواهد داد در خوناب دریا را

کند محتاج ارباب کرم را گردش گردون / نه بینی هست در کف کاسه از گرداب دریا را

علو همت و طبع روانش دیدنی باشد / شمارد طفل اشک من دلا پایاب دریا را

اگر ترک سیه مست نگاهش یکنظر بیند　　شراب لعلگون سازد سراسر آب دریا را

ز جان و دل ارباب همت در بلا هر گه　　کجا از یاد در آرد جوشش سیلاب دریا را

روانیهای اشک من اگر بیند شب هجران
ز جوش بیم مایل زهره گرداب دریا را

جفا ست خو ز ازل طبع شوخ و شنگ ترا　　چگونه موم کند کس دل چو سنگ ترا

ز روی گلشن جنت کشیده رنگ بهار　　بهار تازه فزوده ز روی رنگ ترا

چنانکه غنچه تصویر سان نفس وزدد　　سخنوری چه ستاید دهان تنگ ترا

کسی نیارد چون من که تا بیارد تاب　　جفای بی هم و بیداد و بیدرنگ ترا

قیام نیست بصلح تو هیچو عهد و وفا　　بحیرتم که چرا شد ثبات جنگ ترا

اگر نشانه کنی سینه مرا ای کاش　　چو دل به پهلوی خود جا دهم خدنگ ترا

ز روی یار توان دید عکس اگر مایل
صفا نه آئینه دل زدوده زنگ ترا

تازه دارد آب و رنگ حسن او آئینه را　　دامن پر گل کند از عکس رو آئینه را

سر بر دست دعا از دست شد والی ز بست　　دیدن روی کسی هست آرزو آئینه را

پاک بینان حسن را با طبع میبارند دوست　　از دل شاهد پرستی هست خو آئینه را

روی آتش رنگ دید و ریخت خاکستر بسر　　جلوه او داد بر باد آب رو آئینه را

پیش از آن کز آب و تاب رخ جانان دم زند　　فرض تر از چشمه خورشید وضو آئینه را

غافل ست از جوهر معنی دل صورت پرست　　در پس پشت افگنیم از پیش رو آئینه را

ترک چشم فتنه گر تا راند شمشیر نگاه　　خط جوهر گشته زخم بی رفو آئینه را

بسکه شد محو خود آرائی بسوی من ندید　　سند اسکندر ز شهر دم ملش او آئینه را

عکس خود هم تا به همتای نیارد جلوه کرد　　در دو بینی بین نمی بیند خود او آئینه را

از گرفتاران عشق اوست ور نه از چه رو — حلقهٔ جوهر بود طوق گلو آئینه را

رو نه بیند خوب با زشت ار بری آرد برو
دیده ام مثل تو پایل صاف گو آئینه را

آب و تاب نقش پاسے یار کو آئینه را — سر زند در روی کف دست ارچه مو آئینه را
هست خط جوهر بود تا از نگاه منتظر — هست از بس شوق آن روی نکو آئینه را
اینهمه مغرور خودبین یار را مشاطه کرد — داد ظالم در کف آن ساده خو آئینه را
حسن خودبین است و این هم هیچ هر شخن است — هر حسین زین وجه دارد پیش رو آئینه را
پرده پوشی کن شعار خویشتن بدبین مباش — می ندانی خلق گوید عیب جو آئینه را
نکهت آرا گشته تا آن چین زلف عنبرین — کرد چون ناف غزالان مشکبو آئینه را
می برد مشاطه زانرو پیش آن خورشید وش — تا دهد در آب خجلت شست و شو آئینه را
دست بوسیدی بجا با چهره بینی نقاب — تا چه رو کرده است اقبال نکو آئینه را

خود شناسی هاست باطل رو شناسی زین سبب
دوست زانرو دارد آن آئینه رو آئینه را

آب کرد از تاب رخ آن مه لقا آئینه را — گشت باطل دعوی حسن صفا آئینه را
بر تجلی گاه او شد صورت دست سوال — در زکوة حسن تا بخشد ضیا آئینه را
من کیم چون چشم عکس خود نیفتد بر رخش — می نه بیند آن پریوش از حیا آئینه را
تا نه گردد همچو مشاطه انجام بین — پیش او بر می نیارد از قضا آئینه را
جلوه های آن پری پیکر بگرد او بگرد — از خط جوهر بود زنجیر پا آئینه را
[illegible] تا چسان حسن صفا — خاک میریزد بسر آن نقش پا آئینه را
بر رخ روشن نباید ساده رویان را نقاب — می نه بینی هست عریانی روا آئینه را
انتظار جلوه میداشت آخر کور شد — از سفیدی چشم مشتاق لقا آئینه را

بسکه دارد آب و تاب جلوه‌اش مایل مگر
تعبیه کردست در دولت سرا آئینه را

ردیف بای موحده

فلک از ماه تو خنجر بدستش داده است امشب
غم هجران بقتل من دلا آماده است امشب

پی عرض صباحت چهره شد با آن رخ روشن
چه سودا در سر ماه تمام افتاده است امشب

گره وا کرد از بند قبا آن گلشن خوبی
در جنت بروی دیده‌ام بگشاده است امشب

تو و آرایش گیسوی مشک افشان چه میدانی
که در قید بلا یک بندهٔ آزاده است امشب

سر پابوس دارد لیک معذور است از لنگی
بیک پا شمع در محفل ببین استاده است امشب

نه بیند عکس خود در آئینه از شرمگینی‌ها
مرا با آن بت محجوب کار افتاده است امشب

به میخواران در افتاد و شکسته ساغر و مینا
مگر خود محتسب مایل خراب آباده است امشب

الهی زینت محفل که گل رخساره است امشب
که رشک چادر گل دامن نظاره است امشب

چه پرسی در فراق یارم از عیش تن آسانی
نمی‌بینی که بستر خاره بالین خاره است امشب

غم هجران و تسکین از قلق امر محال آمد
چو صبر از دل دل از پهلو مرا آواره است امشب

گسست از چاک زخم دل مگر تار رفو یکسر
ز چشم زار جاری خون فشان فواره است امشب

مگر آن مهوش بی ماهتابی جلوه گستر شد
دل همچون کتان از کاوش غم پاره است امشب

لبش با خندهٔ دندان نما شد آشنا دانم
که حیران بر فلک هر ثابت و سیاره است امشب

دل دشمن بحال زار او از درد می سوزد
بگوی دوست نالان مایل بیچاره است امشب

مانع دیدار نشود چشم آگه را نقاب
شیشهٔ عینک بود بر دیدهٔ بینا نقاب

پرده پوش چهرهٔ خورشید عریانیست و بس
ای مه از روی جهان افروز خود بگشا نقاب

جلوه‌ها از روی او بی‌پرده بیند دم بدم
کس ندارد اختر بخت اینچنین الا نقاب

رشته رشته سر بسر تار شعاع مهر شد
بسکه روشن شد ز روی آن قمر سیما نقاب

ذره ذره بر زمین بوده است چشم منتظر
بر کشد کاش از رخ آن مهر جهان آرا نقاب

ساقیا حسنش بر ما پاک بینان عرض ده
چند باشد دخت رز را بر رخ از مینا نقاب

از ته دل دوختند اهل نظر از بسکه چشم
مایل از تار نگه شد بر رخ زیبا نقاب

اینکه از جان می‌دهم ساقی بده دیگر شراب
نفع میدارد ز آب زندگی بهتر شراب

دست عزت نقد جان بگشا سر خم یا سبو
نیست باقی ساقیا در شیشه یکساغر شراب

گردش چشم سیه مست تو بیخود کرده است
خورده ام در بزم مستی طرفه زین ساغر شراب

ره بجائی میتوان بردن ز جوش بیخودی
منزل مقصود را باشد دلا رهبر شراب

شد بساط بزم عشرت نطع خونریزی مرا
می نماید در فراق آب دم خنجر شراب

بهر رخ گلنارهم نیارد لطف ساقی آب رنگ
میخورم از خون دل چون لاله احمر شراب

مستفید از آفتاب اصلا نباشد شب پره
خوش نیاید در نگاه هر سیه اختر شراب

زاهد از تردامنی کی میتوان گردید پاک
پاک کند گر خرقه سالوس خود تر در شراب

موج می مایل مرا تا رگ جان بوده است
پر شود پیمانه اگر بود بجام اندر شراب

دور بود گر بیاید آن بت رعنا بخواب
چشم من از خفته بختی کی رود اما بخواب

اینکه می‌بینم ز غفلت نیست جز خواب و خیال
بیش از آن کامان بود بیداریم مانا بخواب

تا چه آرد بر سرم شور فغان شب بصبح
گر مشغول کرد راحت آن جفاجو را بخواب

آنچه می‌بینم به بیداری ز حسن خوبیش
کی زلیخا دیده است آن جلوه زیبا بخواب

چشم اختر شاهد حالست که عمری نشد
دیده ام از خفته بختی آشنا شبها بخواب

نیست تعبیرش جز این کافتد نگاه او بصبح
دوش افتاد است برق شعله زن بر ما بخواب

بهتر این باشد که سر بنهم ببالین عدم
گر جدا زان راحت دلها روم تنها بخواب

خود بیا خواه نزد خودم ای یار طلب
تا شکیب اندر دل و دیده دیدار طلب

ناز کی رخصت شمشیر زنی گر ندهد
مدد از ترک نگاه ای بت خونخوار طلب

می نگوییم که ز لب داد مسیحائی ده
هان دعائی کن مرگ من بیمار طلب

شکوهٔ عربده جوئی بزبان نیست هنوز
بی سبب ترک نگاهش شده پیکار طلب

آب خمار اثر آب بقا می بخشد
هان بیا زاهد آزو ساغر سرشار طلب

گر دگل غنچگی دل بجهان چون پیکان
خواهی ار خنده لبام از لب سوفار طلب

هوس خلد چو زاهد مکن اصلا پایل
اندر شعر دل ما کوچهٔ دلدار طلب

رسیده است ز جور تو گرچه جان برلب
ولی بپاس ادب نیست الامان برلب

نشود چو قند ز شیرین ادائیت شیرین
رسد اگر سخن تلخ از زبان برلب

چو شمع باطن و ظاهر مرا بود یکرنگ
هر آنچه هست بدل آیدم همان برلب

رسیده نامه بر و از نشاط جان دادم
پیام وصل تواش ماند همچنان برلب

ز درد هجر تو حرفی دگر بیادم نیست
جز آه و ناله که این بر زبانست آن برلب

ادب پی طلب بوسه رخصتم ندهد
نه ذوق و شوق رسیده است اگرچه جان برلب

چه پرسی از دل پر درد من نگفتن پایل
چو میکشم نفسی میشود فغان برلب

ساقیا ساقیا شراب شراب
لطف کن لطف کن شتاب شتاب

شرم کن شرم کن ز غیر ز غیر
کش برخ کش برخ نقاب نقاب

بوسه ده بوسه ده سوال سوال ... تابکی تابکی جواب جواب

کشتنم کشتنم درست درست ... بیخطا بیخطا ثواب ثواب

سوی من سوی من نگاه نگاه ... روی خود روی خود متاب متاب

خون خورم خون خورم ترنج ترنج ... حال من حال من بیاب بیاب

مایلم مایلم به عشق
هان چرا هان چرا عتاب عتاب

انتظار یار نگذارد که بیند سوی خواب ... چشم من چون دیده روزن ندارد خوی خواب

این که کرد از آمدن پهلو تهی شبهای غم ... چین گرفت از مردم چشم ترم ابروی خواب

هست از جوش تپیدن کی سر راحت مرا ... شکوه بارست بیجا گر نیاید سوی خواب

میشود افسانه در فرقت فسون خواب بند ... چاره گر با بیقراران چند گفت و گوی خواب

با چنین جوش رطوبت کز نم اشک ترست ... چون گل نرگس ندارد دیده من بوی خواب

کی توان چشمی از طالع بیدار داشت ... طالعم را در ترقی هست بردم روی خواب

گرم گشت غفلت از بیداری من بوده است ... پنجه مژگان من شد قوت بازوی خواب

راه از جوش خیال باز نتوان یافتن ... خانه چشمم بود وابسته در بر روی خواب

کاش بنماید دگر روی خود آن رشک چمن ... بو که آب رفته باز آید میان جوی خواب

میتوان شد خار بستر موی مژگان دیده را ... گرچه بر فرش گل طوبی نهم پهلوی خواب

جز به اقلیم عدم نبود وجودش شام غم
مردم چشم است مایل هیچ جنس جنس خواب

تا چه غایت میکشد انسان ز غفلت ناز خواب ... کز حریر پرده چشم است پا انداز خواب

شام هجران تا بهم کج باخت از عرض نفاق ... راست می ناید به چشمم صحبت ناساز خواب

نیست ممکن تا دگر پهلو بگرداند ز خود ... طالع خوابیده ام با مخمل است انباز خواب

در تماشاگاه هستی تا مژه وا کرده ام — گشت از بیداولی بخت مرا آغاز خواب
وای ناکامی که غفلت ریخت خون امتیاز — صعوه هوش من آمد طعمه شهباز خواب
انتظار یار از بس کرد بی آرام دل — میشود هر یک پر بالین پر پرواز خواب

یافتم شب بوسه لبهای آن جادو ادا
بر سر و چشم است مایل منت اعجاز خواب

دل ستان نکند چون هوس جام شراب — عیش مرغیست اسیر قفس جام شراب
سر پا بر قدح آب بقا باید زد — ساقیا تا بود هم دست رس جام شراب
هر که آگاه ز کیفیت خاموشی شد — نه شود هرزه درا چون جرس جام شراب
آمده است پیش تو بخت دل بریان حاضر — ذوق نقل است ترا گر ز پس جام شراب
چشم پر خون شود از جوش تمنا در بزم — گر نباشد لب تو هم نفس جام شراب
شرف محفل رندانه ز من هیچ مپرس — از هماست همایون مگس جام شراب
چشم مخمور تو تا شور بعالم افگند — نمک افتاد بچشم هوس جام شراب
خار مژگان به چشم سیه مست کسی — خرد اش گفت که گویاست خس جام شراب

گلشن میکده مایل شده وقف رندان
میتوان چید بپیش رس جام شراب

ایضاً

لاله سان از ازل شد هوس جام شراب — داغم از سوز عدم دست رس جام شراب
مست هوشی چو تو زاهد نتوان بود سوار — سخت تند است حرون فرس جام شراب
محتسب جانب میخانه تو دزدانه میا — هیبت شبگرد درین جا عسس جام شراب
کس چه داند روش قافله مستان را — بی زبانست درین ره جرس جام شراب
لطف ساقی همه عام است و امید همه خاص — نتوان خورد غم بیش و پس جام شراب
دید تا خال سیه را نه لب میگونش — خواند دل از سر مستی مگس جام شراب

تا غم هر دو جهان راه نیابد در دل
گرد ازین ره چو من جم هوس جام شراب

ساقیا دیر مکن زود دیده زان که جگر
شد کباب هم ز غم یک نفس جام خراب

مایل از ذوق بروی که نظر دوخته
مردم چشم توان شد مگس جام شراب

فرض بر آب بقا هست ادب جام شراب
آشنا شد به لب یار لب جام شراب

می کشد سلسلهٔ ساقی ما تا رضوان
میرسد تا می کوثر نسب جام شراب

هوش رفت از سر و آمد به لبم جان یعنی
مست ذوق است دلم در طلب جام شراب

نام جمشید بود زنده همانا که رسید
نم یکی رشحهٔ فیضش سبب جام شراب

غرض کیفیت مستی نکشم جز ساقی
کام جان یافته لطف عجب جام شراب

پارسا و غم دارین بقول ساقی
او چه داند که چه باشد طرب جام شراب

بوسه بر چشم و لب یار زدم در مستی
نمکین نقل چشیدم عقب جام شراب

بی وضو رند نگیرد به کف اصلا که بود
فرض بر گفتهٔ ساقی ادب جام شراب

ذوق همبزمی یار است بدل ای مایل
کاشکی بوسم لب میگون چو لب جام شراب

زهی به دور تو ساقی کمال جام شراب
مه تمام نماید هلال جام شراب

بود به بزم نشینان خلد صدر صدور
نشیند آنکه به صف نعال جام شراب

ز سر مستی رندان چه آگهی زاهد
نه قال شیشه تو دانی نه حال جام شراب

بلند صیت جهان بینی جم است ازو
به چشم کم نتوان دید حال جام شراب

ز عشقم شده کیفیت دگر حاصل
کشم به دیدهٔ آهو خیال جام شراب

ز چشم حور فزون دلفریب هوشرباست
ادا شناس نگوید مثال جام شراب

حیات خویش به شرب مدام موقوف است
به خضر هم نکنم جز سوال جام شراب

چراغ می پرداز چشم زاهد کم بین — به آفتاب بماند جلال جام شراب

ز بس رسید دماغ بلند مایل را
بر آفتاب کند اکتحال جام شراب

هر آبه دل ز ازل بوده است میل شراب — فدا چو شیشه کنم سر به ذوق نیل شراب

به آب خضر کشاییم کف طلب حاشا — کنون که دست تمنا زدم به ذیل شراب

شود خراب ز سیلاب هر کجا آباد — خراب ها کند آباد جوش سیل شراب

غم علایق دنیا و دین دل آشوب است — توان گذشت ازین کشمکش به طفیل شراب

وجود شیخ چو ولد الزنا شود معدوم — بگاه عرض فروغ رخ سهیل شراب

ز ظاهر این بپر ز ظلمت آن ز باطن هم — ز آفتاب فزونست اثر به کیل شراب

ز قطع راه تعلق چه غم خوری مایل
بدست هوش بگیری عنان خیل شراب

فزود حشمتم اینک کمال جام شراب — بود بهجر تو چشم غزال جام شراب

هوای عرض تکلف کجاست رندان را — کدوست شیشه آنها سفال جام شراب

درون حلقه مستان غم دو عالم نیست — برون برد همه از دل ملال جام شراب

صلای پیر مغان نیست غیر ازین زاهد — که شهد و قند حرام و حلال جام شراب

چه آب و رنگ بچشم و لب تو داد ایزد — که بست پیش تو دست سوال جام شراب

خط سیاه ز ناز نگاه گشت خجل — بود ز چشم تو در انفعال جام شراب

به شهرت جم و کی غور کن دمی مایل
بقا دهد بجهان بی زوال جام شراب

رسید تا لب آن آفتاب ایاغ شراب — رسید بر فلک چارمین دماغ شراب

بجام من همه زهر آب ریز هان ساقی — کجاست در غم هجران دل و دماغ شراب

به پیش پیر مغان زین نشان بهم دادند
به دامنم گل مقصود گشت داغ شراب

بهار آمد و افروخت بزم می‌خوران
فتیله گشت رگ گل پی چراغ شراب

بخلد کار من رند بی‌نوا چه بود
جز این که مفت هم انجا کنم سراغ شراب

فسرده در چمن بزم شادخوران کیست
شگفتگی است گل تر تازه باغ شراب

ز محتسب شوی ایمن بفصل گل مایل
به دشت قیس بجو گوشهٔ فراغ شراب

ردیف ب

از سر گلبن گذشت اشک روان عندلیب
حلقهٔ گرداب گردید آشیان عندلیب

شعلهٔ رخسار او افگند در تاب و تپم
از فروغ آتش گل سوخت جان عندلیب

جامه بر تن میدرد از جوش الفت گل بباغ
کرد گل خوش رنگ تا تیر از فغان عندلیب

در غم رشک خسی جان داده در صحن چمن
خندهٔ گل هست شور نوحه‌خوان عندلیب

فصل گل شد سیر آهنگ نوای تازه تر
ای خوشا در روغن افتاد ستخوان عندلیب

خار خار عشق گل رفت از دلش تا آمدی
وقف گلبانگ ثنایت شد زبان عندلیب

آنکه چون گل آب و رنگ رخ ترا داد از ازل
کرد روزی نالهٔ عاشق را بسان عندلیب

نی غم گلچین نه اندوه خزان نی فکر دام
خانهٔ صیاد شد دار الامان عندلیب

وصف گلرویان بکن مایل زبان خامه را
گلفشان تا چند داری در بیان عندلیب

شد بسر روز شباب ای دل ناکام مخسب
آفتاب تو رسیده است لب بام مخسب

هوش کن هوش که رو دولت بیدار دهد
فیض‌ها در دل شب هست تو از شام مخسب

چشم بکشا که درین عمکده آفت خیزد
فتنه بیدار کند شورش ایام مخسب

خواب راحت بجهان نیست خیالیست محال
سر بپالین منه از سستی اندام مخسب

هنر نبرد ره ز احداث حوادث گردون   بیا بپرورد اندیه فرصت ایام مخسپ

بعین غفلت ز نگاهش بود امید کرم   در ره سیل بلا بطمع خام مخسپ

همرهان جمله برفتند و تو ماندی مایل   منزل دور و ره دراز است بزن گام مخسپ

ردیف تاء مثناه فوقانیه

فغان که کار به آن شوخ قاتل افتاد است   که بر درش همه بسمل به بسمل افتاد است

نگاه می‌نکنی پیش پا چه بی‌رحمی   به رهگذار تو دل بر سر دل افتاد است

شنیده تا ز صبا وصف عارض رنگین   گل شگفته ز چشم عنادل افتاد است

از آن چو آینه‌ام روشناس اهل صفا   بعرض سادگی‌ام عشق کامل افتاد است

ز خود روند اگر میکشان عجب چه بود   ز بسکه دختر رز خوش شمایل افتاد است

بروی شاهد معنی دگر نقابی نیست   جز این که پرده چشم تو حایل افتاد است

کسی بدهر ادا فهم اهل دل نبود   مگر همان که گهش سکار با دل افتاد است

بکام دل نتواند نشست نقش مراد   که یکقلم همه چون حرف باطل افتاد است

بعشق زهره جبینان مآل کار مپرس   فرشته هم بته چاه بابل افتاد است

نگاه یار دل و دین و صبر طاقت برد   فغان که برق طپانم به حاصل افتاد است

خوشا رسائی شوق شهادتم یعنی   ز خود گذر طرف کوی قاتل افتاد است

فروغ عشق نگر شد چراغ گل روشن   ز آتشی که بجان عنادل افتاد است

بپابوس تو آید بسر وسی چه کند   ز دور هاله قمر در سلاسل افتاد است

شب شباب گذشت و صباح شیب دمید   به فرش خواب دلم سست غافل افتاد است

به دهر کم نبود شهره‌اش ز اهل هنر   زبس به بی‌هنری بیت مایل افتاد است

گفتم از عاشق کشتی ها گفت آئین منست
گفتم از ناحق شناسی گفت این و دین منست

گفتم از گل کاین گریبان چاکی او از چه است
گفت سودائیش ز عشق روی رنگین منست

گفتم از اعجاز عیسی و دم آن آشنا
گفت فیضان لب گفتار شیرین منست

گفتم از گیرائی دام بلای ناگهان
گفت آنهم حلقهٔ از زلف پرچین منست

گفتم این دور شبانه روز افلاک هست از کجا
گفت یک گردش ز چشم سحرآگین منست

گفتم این غرقست در خون پنجهٔ مرجان چرا
گفت پامال غم از دست نگارین منست

گفتم این سوز و گداز شمع روشن چیست
گفت این در تاب تنگهای ساق سیمین منست

گفتم آخر از چه چشم چرا باشد سیاه
گفت از تاثیر عشق خال مشکین منست

گفتم از حسن بیان شد بهره ور مایل چسان
گفت درد دل عشق و در سر شور تحسین منست

کافر عشقم مسلمانی کے آئین منست
هندوی زلف بتان چون هندوی دین منست

آنکه کار او ست خون بیگناهان ریختن
ترک چشم دلبر شوخ و شلائین منست

دختر رز گوید بر هزار قلقل مینا سخن
نقد هوش میگساران خوش کابین منست

ای که اعجاز مسیحائیست در لبهای تو
بر سر بالین بیائی وقت تکفین منست

از تب و تاب فراق یار نتوان حرف زد
شاهد سوز و گدازم شمع بالین منست

ای که نبود آشنائی وعده وصلت وفا
وای ناکامی که بر عهد تو تسکین منست

در زمین هر غزل مایل بهارین گلشنی است
می تواند چید گل هر کو سخن چین منست

پیکر مخلوق را باعث نه تنها آتش است
در تنم لیکن از عناصر جمله جز آتش است

برگرفتی پرده سوزی بدلها در گرفت
عارض پرتاب را گویم که گویا آتش است

جاریست از چشمهٔ چشم تر من اشک گرم
آب این دریای طوفان زا همانا آتش است

نسبت کامل کجا سر و حیا خان را بمن
اینکه یکجا از سر شوخی نمیگردی قرار
نازک و ما نیست طبع من ولی گرم است نحو
حال من چون شمع سوزان است در سوز و گداز
روز و شب تا میگرد و چو فانوس خیال
سرکشی و گرمی خوی شلوه آن شعر دست
اهل استغنا کجا گیرند در دست خودش

شعله زن از مهر بن مویم سراپا آتش است
از خیال شوخ زیر پایت آتش آتش است
طینتم سنگ که پنهان آب و پیدا آتش است
شعله زن بر سر مرا از داغ سوداآتش است
مهر را از شمع در تشویق ته پا آتش است
از مزاجش چون توان گفتن همانا آتش است
زر به نزد شان همیگویم که گویا آتش است

پاک سوز و تا تمنای دو عالم را بدل
پایه ال الیه دیا کم تمنا آتش است

پرده های چشم صورت بین حجابی بیش نیست
باده خور ام روز و بر فرمانه دل زاهدا
جوش طوفان سرشک من بچشم کم مبین
تا نیایی در بر من کی تسلی رو دهد
پشت پا بر عیش آزادی مزن چون زاهدان
بی نهایت های وهمی گرمی هنگامه چیست
بسکه دلها آب شد از تاب رخسار کسی
مستحق رحمت خاصم نیازم بر خطا

این که می بینیم اگر بینیم خوابی بیش نیست
چشمه کوثر که میخواهی سرابی بیش نیست
گنبد گردون درین دریا حبابی بیش نیست
لطف پنهان تو هر ظاهر عتابی بیش نیست
محنت کسب ثواب آخر عذابی بیش نیست
جلوه هستی بسنگ برق تابی بیش نیست
چشمه خورشید تابان جام آبی بیش نیست
نعمت باغ جنان اجر ثوابی بیش نیست

قطع با تیغ قناعت کن که بگشاید دلت
رشته طول امل پیل طنابی بیش نیست

دشنه قاتل بخود نازان تراست
سرگران مگذر که در بازار عشق

تیغ ابرویش ولی حیران تراست
تیغ کالای وفا ارزان تراست

قلزم اشک روان تا جوش زد
از نمم خجلت رخ عمان تراست

بر نتابد دوش من بار قبا
جامهٔ عریانیم چسپان تراست

هان صبا از ناف آهوی ختن
چین زلف یار مشک افشان تراست

زهد خشک زاهدان کاری نساخت
دامن از طغیانی عصیان تراست

سنگ از خونریختن گشت و هنوز
خنجر و دست و هم دامان تراست

گوهر جان از سرشک بیدلان
بر سر بازار عشق ارزان تراست

در ره بیگانه جنون مایل ببین
هر که دانا تر بود نادان تراست

دلم آماج خدنگ ستم بیداد فنی است
که ز هر جنبش موی مژه ناوک فگنی است

لطف تکرار به از قند مکرر باشد
وصف لبهای شکربار چه شیرین سخنی است

مور را خار ته پا بود و شش جسم نزار
دردمند غم عشقت چه ضعیف البدنی است

قدردانی و فا کرد زهی یار سبخت
ورنه معشوق ستم از چه بیست که بهیچ بهنی است

جان از پیچ فسون خوان بسلامت نبرد
لب غنچه جعد سیاه تو بلا راهزنی است

سید هم جان بغم بیکسی خویش آخر
جامهٔ هستی سوخته هم به تنشم کهنی است

گرچه مایل همه هیچ است وسیلهٔ یاران را
حسن ظن در حق او هست که صاحب سخنی است

ز مستی وسیلهٔ بیدادی هراسان است
بخنده گل تر شبنم آینه گریبان است

ز تیغ رانی او بسکه بوده ام دل شاد
بجسم هر دو من زخم نیز خندان است

بهار عارض رنگین او ندیم مگر
به آب و رنگ چمن بلبل آنکه نازان است

خطش بیآمد و از سر غرور حسنش رفت
وگرنه از ستم خود چرا پشیمان است

شنیده حرف ز نی واعظا عبث مگر
قیامت از قد آن فتنه گر نمایان است

صبا ز تنگنا بشکست عطر زد در نه | چرا ز شرم غنچه در گریبان است
بهار حسن که دیوانه کرده است او را | که جیب صبح چو گل چاک تا بدامان است
هجوم مور ز خط پیش آیدش هر چند | بحسن زیر نگین حشمت سلیمان است

چو غنچه بست لب گل عندلیب دهان
بیاد روی تو مایل مگر غزل خوان است

چه گویم از غم فرقت چه ناشکیبائی است | محال دم زدن اکنون ز ناتوانائی است
اگر بسوی من آید کسی عجب نبود | امید هست ازین ره که یار هرجائی است
به تشنه کامان چه یقین است تا سخن نکنی | بلب اگرچه ترا معجز مسیحائی است
ز ذره ذره هویداست جلوه خورشید | کدام نور مجسم به جلوه آرائی است
بحسن آمده بی مثال در خوبان | جز اینکه عکس تو در آئینه به همتائی است
کجا من و هوس پایبوس یار کجا | خوشا که در ره او خواهش جبین سائی است
بحسن سلسله عشق میرسد آخر | دلم به الفت گیسوی یار سودائی است
جمال یار نهان نیست چشم دل بگشا | حجاب دیده همین غفلت تماشائی است

امید ز مهی خواز بتان مکن مایل
ز سنگ موم کشیدن خلاف دانائی است

کدام دل که بعشق تو ناشکیبا نیست | کدام دیده که از جوش شوق دریا نیست
بقید نام چو ماند گر نشان گم کرد | میان گوشه گزینان شمار عنقا نیست
نماند تاب تحمل کنون جفا کم کن | دل ستم زده پولاد نیست خارا نیست
بحسرت وجوے اثر رفت تا اثیر آهم | بغیر نام چو عنقا نشان هویدا نیست
ز بیوفائی سبب آنچه خوانه باز آئی | زمانه گر بتو هم گفت بیجا نیست
سحر دریچه بیکسی من نگاه باید کرد | چراغ تربت من غیر ماه زیبا نیست

هزار مرده کند زنده لیکن ای مایل
علاج درد دلم ممکن از مسیحا نیست

به آب خنجر قاتل نه دست از جان شست
شهید عشق تو گویی به آب حیوان شست

که دید جلوهٔ معنی بچشم صورت بین
به آب چشمهٔ خورشید دست نتوان شست

به آب و رنگ گل یار هیچکس نه رسید
هزار شبنم تر روی گل به بستان شست

ز دست خنجر قاتل کجا رود نم خون
چه شد اگر کسی اخفای راز دامان شست

چه شد اگر شده هنگامه گرم یکچندی
خنک کسی است که دامن ز لوث عصیان شست

ندانم قفل لب جان بخش کی تواند یافت
اگرچه خضر زبان را به آب حیوان شست

زبان کلامی اش بهره هست هان مایل
هر آنکه لوث تمنا به آب نسیان شست

هان و هان ای دل قیامت پیر و رفتار کیست
فتنهٔ مفتون نگاه چشم جادوکار کیست

عمر باشد که تمام شوق را جان بر لب است
آرزوی بوسه لبهای شکر بار کیست

قاتل بیرحم نبود چون تو کس بر دلبران
همدم شمشیر تیز ابروی خونخوار کیست

از که خواهم داروی درد دل بیمار خود
از دم عیسی فزون تر جانفزا گفتار کیست

اینکه هر دم ناله چون بلبل زنم شام و سحر
خار در پیراهن از عشق گل رخسار کیست

تا کدام است از وصال یار یارب بهره‌مند
آسمان و اختر و طالع ندانم یار کیست

هر زمان سوی تو مایل بود تا زنگاه
در دل شیدا ندانم حسرت دیدار کیست

برباد بیک چشم زدن همچو حباب است
بنیاد جهان گذران نقش بر آب است

زاهد چه تو از دامن آلوده بترسم
در خانهٔ خمار همه عالم آب است

آمد پس یکچند وسے از پے نه رفتن
صد حیف که چون عمر روان گرم شتاب است

داشم گر قضا آخت پی قتل جهان تیغ
چینی که بر ابروی وی از رشک قضا بست

چو آب بقا دل نه بهم چو سکندر
تا شیشه و پیمانهٔ من پیر شراب است

خون من بی بهره شکسته نه پیمانه ریز
در کیش نگارش منم مظلوم ثواب است

وا ماند ز خود این جور که بایل کشد از تو
نسبت به بتان عرض وفا سخت عذاب است

گلگشت جنت نخواهم سیر کوی او بس است
بسایهٔ طوبی نجویم آن قد دلجو بس است

گر نسیم مشک تاتار و ختن خواهم خطاست
ای صبا بوی زچین زلف عنبربو بس است

دل نیاساید ز اعجاز مسیحا یک نفس
پرسش حال شهیدان زان لب خنده‌گو بس است

تیغ خونخوار چه حاجت ریز اکنون رحم کن
بهر قتل صد چو من یک جنبش ابرو بس است

نیست کافی در جنون پیراهن صبرم چاک کرد
چاره چون زنجیر پایم حلقهٔ گیسو بس است

بحر رحمت پیشه‌ام اشک ندامت عاقبت
دامن آلوده راز این یک نشست و شو بس است

دل به طوف کعبه گر بایل نباشد گو مباش
گوشهٔ چشم عنایت زان بت خوشخو بس است

یار من حور است و قصر اوست ایوان بهشت
دیدبان کوچهٔ او هست دربان بهشت

از بهار جاودان حسنش بهشتی بوده است
سبزهٔ خط بر رخ او هست ریحان بهشت

خوش بشبلی پیروا هر جی ها نکردان زنگ خو
ورنه مشتاق غلامی هست غلمان بهشت

داده داد از لطف در کویش من آشفته را
شکر در بان تا چه گویم کرد احسان بهشت

اضطراب دل بیاد کوچهٔ جانان فزود
حسرت نه دو داغ از چه از حور و گلستان بهشت

هر که باشد سیر چشم از لذت زهر غمش
خوشگوارش می نیاید نعمت خوان بهشت

بایل دیدار جو را چیز از کوی تو نیست
گرچه نزد زاهدان اعلی بود شان بهشت

زبانم وقف وردِ نام ساقیست … دلم ممنون فیض عام ساقیست

بیک گردش جهانی رفت از خود … ببین چشم سیگون جام ساقیست

بلبستان دعاے خیر دارند … سرور افزا زبس دشنام ساقیست

سر گلگشت چون بلبل ندارم … زبس دلکش رخ گلفام ساقیست

به بند آورد مرغ جان رندان … خط ساغر بجانا دام ساقیست

ز سر قلقل مینا چه گویم … دعاے خیر بر انعام ساقیست

کجا آرام ساقی سے پسندم … که تکلیف من از آرام ساقیست

به مخموران حیات جاودان داد … مگر آب بقا در جام ساقیست

بکن توبه به فصل گل ز توبه

که مایل اینهم از احکام ساقیست

از دیده بود بسر دل این که بلاهاست … با یار عبث شکوه چه از ماست که بر ماست

حیف است که در دهن بیمار ندارے … گویند به لبهاے تو اعجاز مسیحاست

سنبل که چمن هست بدین حال پریشان … در سر مگر از گیسوے پیچان تو سوداست

سر مے نهم از ان بته خنجر قاتل … یعنی که دلم شاد بتکرار تقاضاست

از آمدنت گرم تجلی شده محفل … در پاے تو دانم که فروغ ید بیضاست

سوے کمر آمد بمیان خم موها … زلف تو مگر دام گرفتاری عنقاست

مایل بجز از نام ندیدیم نشانے

آسودگے دل بجهان هستی عنقاست

گرچه در خیال وصل به شادمانی هاست … لیک در جگر کاوی شوق مهربانی هاست

ذره چون نمی آید از مس چه گوییم … بینوا همه شبها گرم پاسبانی هاست

اینکه از هوا هر سو تیم شعله و شرر ریزد … شغل ناله سوزان در شرر فشانی هاست

[illegible]

چون نه بر سر عشاق سبب بلا آید / گردش نگاه او دور آسمانی هاست

جز بمن نمیسازد جور آن وفا دشمن / شکوه را چه گنجایش شکر قدردانی هاست

گردش نگاه او سرخوشم همی دارد / ترک چشم شوخ او مست دوستکانی هاست

عشق داد دل مایل همت جوان دارم
زان مرا به پیری هم طبع در روانی هاست

بر فکن نقاب ای بت وقت رونمائیهاست / این خدا فروشان را لاف پارسائیهاست

کار من خدا داند ساخت چون قران آمد / با من ابروانش هر دم گرم کج ادائیهاست

فتنه پیش قد او سر چسان کند بالا / حشرگاه رفتارش محو جبهه سائیهاست

کس نکرد با دشمن آنچه دوست با من کرد / گرچه جور از خوبان طور دلربائیهاست

خود نه من خطا سر زد جان عمر نا امیدم / ورنه با منش هر دم از چه بیوفائیهاست

عشق را ز والای فخر عرش تازیها / عقل را ز کوتاهی عجز نارسائیهاست

طوطیان شکرخا بلبلان تصویر اند
مایل حزین دانم در سخن سرائیهاست

خسته عشق تو صاحب نظری نیست که نیست / پاره از دست تو جیب جگری نیست که نیست

غنچه سان گلشن هستی به تامل دیدم / گل چه باشد بهوای تو سری نیست که نیست

عاشق زار لتواند از ته دل معشوقان / زر و چون زر طلبت سیمبری نیست که نیست

بر نگاهی ره هر کافر و دیندار زده / راه گم کرده کنون راهبری نیست که نیست

بسکه بار غم عشق تو گران سنگ آمد / سر بازار جهان خم کمری نیست که نیست

عاقبت گریه عشاق اثرها دارد / اندرین قلزم جوشان گهری نیست که نیست

گریه گنجش ز سم خورده نگیرید مایل
محو فکر دهنش نکته دری نیست که نیست

خود چه گویم ز منش هیچ خبر هست که نیست — آخر اندر کشش عشق اثر هست که نیست

اینکه بیوجه کنی جور بر ارباب وفا — بارے این ظلم ترا جان و جگر هست که نیست

داد خواه آمده در پیش تو بسیار خست — تاب بیداد نوازش خود سنگر هست که نیست

گرم خوئے ز بتان جائے تعجب نبود — چشم بکشا به رگ سنگ شرر هست که نیست

جز عدم نیست بگیر در ز عدم انجه وجود — میتوان گفت بهر حال بهر شے هست که نیست

رحمت طوطی خوشخوان قفس بین بسنج — آفت اهل سخن عرض هنر هست که نیست

مایل انصاف بده این غزل تازه رقم
زیب گفتار تو و طرز دگر هست که نیست

این جورها که از طرف قاتل من است — شکر هست کان همه حق جان و دل منست

از برق فتنه مزرع امید پاک سوخت — ریزم بسر خاک که این حاصل منست

اشکم مرا بچشم کم اے بے خبر مبین — این طفل نور دیده و لخت دل منست

روز جزا بمن نگهے سرسری فگن — زان پیشتر که گوید این قاتل منست

سطح زمین بزلزله آید بیک زمان — ضبط طپش و سے ادب بسمل منست

بے پرده روے یار تماشا چه سان کنم — این پرده خودی بنظر حایل منست

از کار رفت ناخن تدبیر وا نرفت
مایل چه سخت شد گره مشکل منست

رمزیست عجب این که نهانست و نهان نیست — یعنی همه گویند و نهانست و دهان نیست

حیرت زده هستے اشیاست سخندان — گفتن نتواند که چنانست و چنان نیست

دانا نه شده بسر نیرنگ جهان دل — نادان بفریبد که همانست و همان نیست

افسانه عنقا نشنیده است تو گوئے — گویند همه خلقش که عیانست و عیان نیست

مان چاره گر از حال دل خسته چه پرسی — گفتن نتوانم که چسانست و چسان نیست

تاب رخش از زیر نقاب است عیان تر — چون شمع بفانوس نهانست و نهان نیست

آن هستی موهوم چه گویم به تو مایل
هیچون کمر او که نشانست و نشان نیست

زین طرفه چه گویم که یقین است عیان نیست — از سادگی خود به یقین است گمان نیست

در بود دهانش نبود جای سخن هیچ — هان هستی او در من نشین است و نشان نیست

خود می نکشد گرچه بود شاد ز هر کم — تا کاچی بخشم که برین است و بران نیست

در دیر و حرم جادهٔ یکتا بود ای شیخ — از تفرقه بگذر که درین است و دران نیست

در شوق وصال تو ز جان سیر بود اینک — بیمار تو با مرگ قرین است و قران نیست

هر چند که برگشت فلک از من و هم یار — هیچی که بدل هست زین است و ازان نیست

گویند سخن لغز عیان نیست دهانش
مایل عجب است این که مکین است و مکان نیست

کدام خوبی دلخواه و جانفزا است که نیست — بملک حسن تو تا این همین وفا است که نیست

به آسمان و زمین سیر کرد عقل رسا — کسی بخوبی آن بت خدا گوا است که نیست

میان موی میان تو موشگافان را — اگر گمان وجود است نارسا است که نیست

بیا بیا که مریض ترا دم نزع است — مپرس تاب و توان نشست و خاست که نیست

به دور چشم سیه مست و دلفریب کسی — کدام فتنه و آشوب جانگزا است که نیست

به بوسه اش از آب خضر گوی باش — چه سود ازان که مرا بهره عمرها است که نیست

بغیر پیر مغان خضر منزل مقصود — کنم به کج نظران عرض راست است که نیست

دگر چه گویم ازان قامت قیامت خیز — کدام فتنه که آفت چه بد بلا است که نیست

به اختیار فلک هست کارها مایل
مراد عاشق بی برگ و بی نوا است که نیست

تا نگاه یار رنگ گردش مستانه ریخت
باده اشکم خون شد و از دیده‌ام پیمانه ریخت

پیش قاتل غیرت روز جزا افسانه است
خونم از تیغ ستم بیجرم بیباکانه ریخت

خواست صیاد قضا چون مرغ دلها را اسیر
گرد دام حلقهٔ زلف و ز خالش دانه ریخت

کی توان بی مشعل آمد آفتاب نیمروز
تیرگی اخترم خویش رنگ تا کاشانه ریخت

بی نیازیهای طبع آن گدا نازم که او
خاک بر فرق هما و افسر شاهانه ریخت

هان دلا از نازکی تاب نگاه گرم نیست
پرتو مهتاب رنگ عارض جانانه ریخت

چون رهائی یافتن از حلقهٔ تسخیر او
ساحر چشمش ز خال رخ بر آتش دانه ریخت

قصر هستی سست بنیاد است مایل چون حباب
تازه وا از آب و هوا موجی زهم این خانه ریخت

فرصت عمر به کاهیدن و افزودن رفت
مایه‌ام جمله به تاراج نیاسودن رفت

سجده بر پای تو صد حیف مرا دست نداد
سر به سودای تو هم جبهه به فرسودن رفت

پند او بر دل من یکسر مو در نگرفت
سعی ناصح همه بیکار ز نشنودن رفت

گردبادانه درین دشت چو سر بر کردم
پای من جمله ره باد به پیمودن رفت

هر کرا دست جنون چاک به پیراهن زد
پاکدامن چو گل از تهمت آلودن رفت

عمر در پاس تمنا بسر آمد هیهات
کارم از دست بفکر نه تلف بودن رفت

مایل از گام به صحرای خطا زد چه غم
رحمت حق همه خواهد ره بخشودن رفت

بر زبان شکوه ز بیرحمی صیادم نیست
دارم آن ذوق اسیری که چمن یادم نیست

بسکه خون کرده‌ام از دیده روان در غم عشق
رشک با اینهمه بر شهرت فرهادم نیست

در ره عشق اگر سر برود پا نکشم
بیوفائی سبق مکتب استادم نیست

کفر عشق است به مطلوب کسی دل بستن
جز رخ و قد تو ذوق گل و شمشادم نیست

فارغ از فلک نگهبان شده ام وز رهزن
در بیابان طلب راحله و زاد هم نیست

سرکشی شیوهٔ نار است ولی گر انسان
خاکساری نکند از نسب آدم نیست

مایل این جور که به من کند او میداند
که به دیوان جزا نیز مگر داد هم نیست

آنکه کارش لب ز عرض غم فروبستن است
یا زبان من به کام و یا زبان سوسن است

هوشیاری چیست غول وادی آوارگی
خضر راه منزل مقصود از خود رفتن است

چون توان از جیب دامن گشت گر دست جنون
غیر چاک اکنون کجا یک تار در پیراهن است

اینکه تاب سختی جور بتان آورده ام
دل به پهلویم مگر از سنگ یا از آهن است

خارخار سیر گلشن نیست اصلا در فراق
بسکه از لخت جگر گلها مرا در دامن است

وای بر دستی که سر بند نقابی میگشود
کار او و دامن دریدن یا بهم مالیدن است

در فروغ کار دنیا نیست غیر سرگشتگی
از مه و خورشید این معنی به دانا روشن است

کام جان از طوف دل می جو که در دیر و حرم
هر که را رهبر تو میدانی همانا رهزن است

مکر دنیا دوست دشمن هست مایل هوشیار
هر که با وی دوستی ورزید با خود دشمن است

سر بسر ناگفته بر احباب اعدا روشن است
شمع سان سوز دلم یعنی ز سیما روشن است

صبح روشن از سیه روزی شود تاریک شام
جلوهٔ نیک اختری شبهای یلدا روشن است

آب اشک از سر گذشت و سوز داغ دل همان
شمع من چون دیدهٔ ماهی به دریا روشن است

جلوهٔ روی تو میدارد دل نظاره شاد
از فروغ حسن تو چشم تماشا روشن است

خواهشم جز بوسه گنج دهان یار نیست
بر تو یارب راز هر پنهان و پیدا روشن است

زاهد تاریک باطن بار سے باید حجاب
در میان محفل من شمع مینا روشن است

مشرق الست مایل رهگذار یار من

پنجهٔ خورشید سان نقش کف یار و نشست

یا به صحرائی نهم بازم سر دیوانگی است — با صبا با من حدیث عقل کی فرزانگی است

آنچه بر من میرود گفتن نیارم شمهٔ — شهرت فرهاد و مجنون ای کهن افسانگی است

غیر را با یار نتوان دید همیشه ز رشک — با خیالش مردمان چشم را همخانگی است

ماه تابان را اگر داغست بر دل هیچ بجاست — مهر را بر شمع رویش حسرت پروانگی است

نیست الفت آشنا آن دوست دشمن پیشه را — در غمش ما را ز خویش و آشنا بیگانگی است

گر به بزم میکشان بی پرده آید شرم چیست — دختر رز هست بازاری نه زاهد خانگی است

می رود از شوق ذوق باده ساقی جان من — میشود پیمانه ام پر گر تهی پیمانگی است

گر ببینیم کم ببیند اهل و انس شکوه چیست

دیده ام دیوان مایل نسخهٔ دیوانگی است

از تهی پائی مرا کی غم و سر آوارگی است — بادپای تیز گرد وحشت من بارگی است

قطب خواهد گرد سر گردد دیر گوشش ترا — ثابت اینک ره نورد حسرت سیارگی است

حق پرستی می نیارم کرد چون بت بنده ام — زاهد ابله ندانی بندگی بیچارگی است

هر کرا از پیشگاه عشق شد منصب نصیب — نقد او داغ جنون خلعت گریبان پارگی است

نیست محتاج نقاب آن عارض عالم فریب — پرده اش تاریکنگاه حسرت نظارگی است

سایه هم از همنشینی باز ماند تا غمش — مونس شبهای تاریک من از غمخوارگی است

بوده ام مایل رضا جوی قدیم و تابش

می ندانم کینه ورزیها چرا یکبارگی است

چون بکویش کند این خسته گدا آمد و رفت — می نیارد که کند پیک صبا آمد و رفت

[illegible] این دهر سرای و چو مسافر خلقی — دارد از ملک عدم سوی فنا آمد و رفت

دل بیصبر ندارد پی یکدم تسکین — تا درش هست ازین راه مرا آمد و رفت

دل گرفت از ره و رسم حرم و دیر مرا — باشد اینک سوی میخانه روا آمد و رفت

سرکشی چیست برین دولت فانی منعم — کاندرین راهگذر چون تو بسا آمد و رفت

ره بجائی نتوان برد ز بی‌پا گردش — نفس از سینه کند هرزه چرا آمد و رفت

سوی من آمدنش یا بر او رفتن من — میتوان گفت ازین ره که خوشا آمد و رفت

خواهش جلوهٔ یارست همانا که کند — مهر و مه گرد جهان صبح و مسا آمد و رفت

ره بمنزل نبرد از چه دل آخر مایل
گر تو داری صفت قبله‌نما آمد و رفت

از فروغ زبانهٔ عشق است — که دلم شمع خانهٔ عشق است

ناله آهنگ نغمهٔ سودا — آه شیوه ترانهٔ عشق است

کو تکلف میان ناز و نیاز — خلوت حسن خانهٔ عشق است

درهم داغ و سیم اشک روان — سره نقد خزانهٔ عشق است

خوابم از دیده میرود چون دل — طرفه افسون فسانهٔ عشق است

جای تیر تو کرده ام در جان — دلنشین تر نشانهٔ عشق است

صبر بیچاره خل شد ز دل که برد — قبضهٔ مالکانهٔ عشق است

جگر لخت لخت گلشن شوق — اشک جوی روانهٔ عشق است

قیس آوارگی دشت جنون — سر و آستانهٔ عشق است

کرد بیگانگی ز خویش تبار — هر کسی کو یگانهٔ عشق است

مایل این درد و غم مبارک باد
بمرادم زمانهٔ عشق است

در گلشن کوی تو هر آنکس که مقیم است — بدتر ز سقر در نظرش باغ نعیم است

ساری است بدانگونه در اعضا تپ عشقت — هر موی بتن زار رگ نبض سقیم است

دریادلی چشم گهربار ببینید
سرپنجهٔ مژگان ترم دست کریم است

طبعم ز جوان همتی خویش غیور است
از پیر فلک فیض چه جویم که لئیم است

از گلشن بازش نتواند که برد بو
هر غنچه که بیساخته غماز نسیم است

هر کس که خورد زهر غم لب شیرین
در کام دلش آب بقا مار جحیم است

بزمم ز قدوم تو بسی تجلی کده گردید
گوییم کف پا پت باشد دست کلیم است

از بیکسی خود چه هراسم که خیالش
در گوشهٔ تنهایی من یار ندیم است

امید نکویی است چو از رحمت دوست
مایل بتو از دشمن بدکیش چه بیم است

تا دم به سر گذشت که تیغش ز سر گذشت
کارم ز کوشش و کششش چاره گر گذشت

دل بهره نیافت ز آسایش وطن
عمرم چو آب جوی روان در سفر گذشت

سر تا ز سرزمین و زمان بسته و نیافت
سعی دعای من به تلاش اثر گذشت

هر دو بازوی خود تا ای شیخ کمان منان
تیر نگاه زدی که برون از جگر گذشت

سوزن ز دست خویش مسیحا فرو فگند
تیر نگاهش از جگر من چو در گذشت

زاهد ز خانقاه به میخانه می‌رود
دانم که چشم مست تواش در نظر گذشت

مایل ز دل خسته تک نگاهش بدر نزود
این تیره آه نیست که از ته سپر گذشت

بمیخانه چه روی در سرت چه سودای است
بیا بمیکده زاهد که دلگشا جای است

دگر روا ر بفشان اگر بود دستی
ز ماسوی الله بگریز که نزا پای است

چنین که تیغ قضا تیز و سرفشان آمد
مگر ز گوشهٔ ابروی یار تیغ ایمای است

هوای سجدهٔ آن نقش پا به سر دارد
که مهر و ماه سراپا بشکل سیمای است

گذر به کوچهٔ قاتل نه کار بوالهوس است
ز خون بیگنهان موج خیز دریای است

دگر از آن قد رعنا چه فتنه ها خیزد
بهر طرف ز قیامت فتاده غوغای است

سخن ز لعل لب یار چکیده مایل
نه شاعر است مگر طوطی شکرخایی است

چشم معنی باز کن جز و کل اشیا یکیست — بگذر از صورت پرستی قطره و دریا یکیست
فرق در دیر و حرم از احولی بود است و بس — از دوی گر بگذری بینی که در هر جا یکیست
چون بود انجام ما گذاشتن و بگذاشتن — حال عیش و غم و سود و زیان ما یکیست
کار من بر بیش و کم از بیخودی افتادست — در نگاهم جام مینا و خم صهبا یکیست
هم آخر میشود چون شمع در سوز و گداز — محفل عیش و صف ماتم بر دانا یکیست
ظاهر و باطن کنون صاف از دورنگی گرد عشق — پیکر تصویر سان جسم و قبای ما یکیست

دیده تا باز است نیرنگ جهان دارد نمود
مایل از بر هم نهی آبادی و صحرا یکیست

نو بهار آمد هوای دامن صحرا خوش است — از کهن داغ جنون بر سر زدن گلها خوش است
سبحهٔ گل دست اگر در گردن مینا خوش است — سر نهادن نیز بر پای خم صهبا خوش است
شد دل من عندلیب گلزمین کوی یار — آب و رنگ گلشن جنت بچشم ما خوش است
از دورنگی های عالم کار یکرو کردن است — قطع ابنای زمان با جمله ناخوش یا خوش است
بگذر از فکر کهن فقر لباسی واگذار — بی تعلق بودن از آلایش دنیا خوش است
هر چه آید از نکورویان همه خوبست و خوب — مهر خوشتر بوده است و جور هم اما خوش است

میکند کار نمک در دیدهٔ گریان من
از جواهر سرمه مایل آن غبار پا خوش است

دلا ز جور کشی عذر بی محابا چیست — مقام شکر بود شکوه های بیجا چیست
بسم که سوزم و دیوانه وار دم نزنم — ترا فغان به لبهای عندلیب شیدا چیست
خیال چارهٔ درد جگر بدل نکنم — مریض عشق چه داند دم مسیحا چیست

چو آمدم ز عدم باز میروم به عدم
به زیست و مرگ نفهمیده ام که غوغا چیست

فروغ نقش کف پای یار باید دید
بمن حدیث تجلی و دشت موسا چیست

اب ابر ز اشک روان بمنیدانم
که جوی و چشمه و سیلاب و جوش دریا چیست

زمی تهی است چو آبریق می نیارم رفت
بعزم کعبه عبث زاهد این تقاضا چیست

کشیده است دل از سنگدل بتان سختی
ز من مپرس که آهن کدام و خارا چیست

سخن گم است به رمز دهان او مایل
بغور کس چه شگافد که این معما چیست

رنج بسیار است در دنیا و کمتر راحت است
آرزوهای فراخ و تنگ وقت فرصت است

جز تعین های وهمی نیست کثرت را وجود
اینکه می بینیم پنهانی است و باقی وحدت است

کاروان بگذشت و من چون نقش پا افتاده ام
سنگ راه منزل مقصود خواب غفلت است

زاهدا آن خانه و آن باغ ارزانی ترا
نیست با کویش برابر گر حرم ور جنت است

هست عنقا فارغ از اندیشه دام و قفس
ما هستی خوشتر بعالم کی ز کنج عزلت است

با قد رعنای او دارد سر همپایگی
سرو با این سربلندیها چه کوته فطرت است

آب دریا در نظر مے آید آب آینه
بسکه از موج خرام یار محو حیرت است

نیست دل در پهلو و تار نفس در سینه ام
در میان رشته امید عقد حسرت است

جای یک ساغر دهد بیخوا است صد رطل گران
ساقی میخانه ام مایل چه عالی همت است

بخت ناساز چه گویم که چه سان برگشت
آن نگه همچو دم خنجر بران برگشت

باز آمد ز حرم شیخ و سوے میکده رفت
چشم مست تو مگر دید و ز ایمان برگشت

هرکه دل بست به عشق تو گذشت از سر جان
بیدلی را نشنیدیم که او جانان گشت

دعوی نور بروے تو نیارد کردن
سوی خاور ز حیا مهر درخشان برگشت

آخر طالع برگشته دگر تا چه کند
سوی من آمد و از راه شتابان برگشت

آن جفا پیشه من عهد وفا بست و کنون
گفته غیر اثری داشت پشیمان برگشت

گشت افسرده دل از صحبت ارباب ریا
مایل آخر سوی میخانه غزلخوان برگشت

آنکه ندهد دوست در عرض وفا داد منست
وانکه دشمن هم نگیرد جان بامداد منست

آنکه با صد از زبان بیگانه حرف جور اوست
وانکه نبود آشنای گوش فریاد منست

کیست بالاتر بلاکش از من خانه خراب
سجده گاه سیل تکبیرهای بنیاد منست

بوده ام نازند لعل صیدی که در نخجیرگاه
بر زبان هم نام بردن ننگ صیاد منست

میخورم سوگند قرآن و خدا باشد گواه
مهر ورزی با بتان تعلیم استاد منست

از لقب داغ جگر در سینه میسوزد دلم
رحمی ای ابر سرشک این وقت امداد منست

رانده ام از عشق زلیخا چون سخن آشفت و گفت
یوسف مصری غلام خدمت آزاد منست

گر نمیکردم وفا یار از جفا باز آمدی
آنچه بر من میرود فی الحقیقه بیداد منست

بست چشم سرمه سای او زبان شکوه ام
در گلوی من گره مایل که فریاد منست

دل را ز قناعت هوس برگ و نوا نیست
صد شکر سرم بارکش ظل هما نیست

در مزرع هستی صفت دانه بریان
در تخم امید ما اثر نشو و نما نیست

امید اسیران همه محروم رها نیست
زلف تو دگر چیست اگر دام بلا نیست

بر اهل وفا تا که کنی جور پی هم
ای شوخ بها تا خبر از روز جزا نیست

آنگونه دلم پر بود از جوش وفایت
خالی ز برای گله جور تو جا نیست

باور چه بود تا نه بی تشنه لبان را
در چاه ذقن گرچه بجز آب بقا نیست

دیدن نتوان عکس رخ شاهد معنی
تا صورت آئینه دلت محو صفا نیست

مستان سر طوف حرم و دیر ندارند ... یعنی دل شان سیر و ارباب ریا نیست

آینه بود نقش جهت از مشق تصور ... جز عکس رخ یار دگر جلوه نما نیست

مایل دل خود بر طمع خام چه بندد

در طینت این سیمبران بوی وفا نیست

رسد به بوسهٔ شیرین نه گر ز حرمان دست ... به آب تیشهٔ فرهاد شویم از جان دست

گره گشادن بند نقاب دست نداد ... کنون ز کاوش غم میگزم بدندان دست

به دامنش نزدم دست و این از ادب است ... خودم نمیرسد از ضعف تا گریبان دست

ز دست برد جنون بوده ام گریبان چاک ... عجب نباشد از آویزش به دامان دست

بدست خویش زنی بر سرم اگر شمشیر ... ز دامن تو ستمگر کشید نتوان دست

مرا به برهمن دیر و شیخ کعبه چه کار ... که پیر میکده را داده ام به دامان دست

به نیل دولت فانی تو دست و پا چه زنی ... ز دهر و هر چه در الستشان بفشان دست

قناعت است که مستغنی از جهان سازد ... مکن دراز گهی پیش اهل احسان دست

ز بیخودیست که گم کرده دست و پا مایل

ز دست گیری او چون کشید دانا دست

حیف تا رفت دست یار از دست ... دستم از کار رفت و کار از دست

می گلگون بجام کن ساقی ... میرود عشرت بهار از دست

روی بنما که رونما دارم ... میکنم نقد جان نثار از دست

سر ز پایت نمیتوان برداشت ... گر زنی تیغ آبدار از دست

تا تو رفتی ز چشم من رفت است ... دل ز پهلو چو اختیار از دست

خون من از حناست رنگین تر ... ندهی کاش ای نگار از دست

تیغ بر فرق سرگرانان زن ... کار اهل طلب بر آر از دست

چه عجب حشمت ار به دلدار لیست — چون دهد شیشه میگسار از دست
دست از آلودگی بشو کین عمر — میرود همچو آب شار از دست
ناتوانی بسان کار دهد — فرصت وقت زینهار از دست

دست بر سر زدن چه کار آید
رفت مایل وی که کار از دست

عطای پیر مغان خوش لی سزای تو نیست — برو ز میکده زاهد برون که جای تو نیست
به پهلوی جگر کس مباد جاش دگر — ولی که در گرو خواهش جفای تو نیست
چراست پیر فلک بر سر جفا کاری — بفاسقان اگر ای بیوفا رضای تو نیست
تغیر اثر معجز مسیحا است — کدام کشته لبهای جانفزای تو نیست
مگر برو تو نخستین نداده اند ترا — و جاکه در دل سیدا آشنای تو نیست
بیاد گرسے بازار سرفروشان بین — که نقد جان گرامی گران فدای تو نیست

اگرچه بادشه وقت خود بود مایل
دلی که گفت ترا این گدای تو نیست

تا ز دستم یار دامن چیده است — جیب در دست آستین بریده است
روی خود در خواب هم ننمود یار — شکوه ام از طالع خوابیده است
حرف چه توان زد بوصف آن دهن — لب شیرینی بهم چسپیده است
دل ز پهلویم بدزدید از نگه — باز پهلو و نگه دزدیده است
شمع سان افتاد آتش در سرم — تا که بر پایش حنا مالیده است
حال دل در کوچه قاتل مپرس — بسملی در خاک و خون غلطیده است
از قد وشش می نگنجد در قبا — بسکه گل بر خویشتن بالیده است
تیرگی اختر من بد بلاست — آفتاب از سایه اش ترسیده است

بسته‌ام مایل ز زلف یار دل
دود سودا در سرم پیچیده است

گردش چشم فتنه خیز بسکه ز عشوه دلکش است
نیست هلال و شفق نعل فلک در آتش است

سجده همیشه میکند در خم ز طاق ابروش
ورنه باغ از چه رو جبهه منقش است

حور و جنان و چشمه‌اش مژده دهد که بیکشی
طرف چمن کنار جو باب گلبدن خوش است

کاش سوار میکند همه تن لب بود هلال
آرزوی دلش همین لعبه نعل برش است

خواسته جان که بر رود گفت دلم که صبر کن
از غم هجر و شوق وصل باهم شان کشاکش است

تا چه بلا بیاورد بر سر جان خیال زلف
شام و سحر به پیچ و تاب این دل مشوش است

بی تو بدیده و بلب اشک تر است و آه گرم
مایل خسته دل ببین تا چه در آب و آتش است

بروی شاهد معنی نقاب حایل نیست
ولی چه بهره بود گر بصیرت دل نیست

ز جان گذشتن عاشق رساندش یکبار
به بحر عشق نظر کن پدید ساحل نیست

بهر که بنیم دیوانه است در شوقت
بدور حسن تو در دهر هیچ عاقل نیست

بعشق زهره جبینان دلا چه بندی طرف
بیاد قصه هاروت چاه بابل نیست

ز فکر هر دو جهان شد خلاص در غم عشق
بچشم کم منگر قیس را که جاهل نیست

زیارت دل خود کن که جان بیاساید
ز طوف کعبه و بتخانه هیچ حاصل نیست

چرا چنین ز پی هم میکنی ستم آخر
به پهلوی من اندوهگین اگر دل نیست

چه سود اگر ست تیغ و کفن روم برباد
زناز کی ستمکش چو قابل نیست

به آن خدا که قضا لیش نوشته بر دست
ز قتل خویش به تیغ تو غمزه مایل نیست

راست گویم که درستی و فا زان تو نیست
گر شکستی که را چه تو پیمان تو نیست

هیچگه شاد نکردی بنگاه لطفی
این دل غمزده شرمندهٔ احسان تو نیست

خارخار است بجان آینه را از جوهر
خلش دل به که از نشتر مژگان تو نیست

تو بخوا اینکه کند جور ز ارباب وفا
کس نگوید که فلک تابع فرمان تو نیست

غره واکن بچمن زار اگر شک باشد
غنچه نیست که دل خستهٔ پیکان تو نیست

در سرشتِ تو خداداد بود عرض جفا
رفتن راه وفا در خدا امکان تو نیست

از ازل ورد بود حسن بیان ای مایل
کیست از قدرشناسان که ثناخوان تو نیست

لب بوسه ز جانان طمع خامی هست
هیچو عنقا ز دهن نیست نشان نامی هست

حال من اینکه پریشان شده دانی او حلیست
دل اسیر خم گیسوی سیه فامی هست

هیچ غم نیست ز دور فلک مینا رنگ
چون پیاز باده به پیشم خمی و جامی هست

جلوه اکنون بلب بام کن ای غیرت ماه
محو دیدار تو خورشید لب بامی هست

وجه دل تنگی و خونین جگری هیچ مپرس
کار با غنچه دهانی و گل اندامی هست

نیست یک لحظه دل آسودگی کس تا زیست
پس مرگ است بدنیا اگر آرامی هست

حضرت پیر مغان را چو مریدم مایل
من ندانم که چه کفری و چه اسلامی هست

فرحت بدل بسته ام اصلا شدنی نیست
این غنچه بتقدیر گهی وا شدنی نیست

دریا دلی اشکم ز ادب هست فزون تر
این طفل براهل نظر ناشدنی نیست

رخصت ندهد ناز کسی از پی قتلم
دلخواسته بر حسب تمنا شدنی نیست

غیر از لب جانان که شود داو به تکلم
کار من از اعجاز مسیحا شدنی نیست

بر آب بقا ناز تو از قرده دلهاست
ای خضر به کیفیت صهبا شدنی نیست

تا مشق صفا صورت آئینه نسازی
دل پاک ز آلایش دنیا شدنی نیست

مایل ز نگاهش نبرے جان بسلامت
جلاد ستم پیشه مسیحا شد نے نیست

به رتبه طاق حرم سگیان بلند تر است — هلال ابروی او لیک زان بلند تر است
نمیرسد به سر کوے او بپک پرکاه — اگرچه شان ریاض جنان بلند تر است
فرو به خاک توان شد چو گرد باد آخر — چه شد اگر سر گردن کشان بلند تر است
ز بانگ صور کدام امتیاز خواهد کرد — فغان ناله زارم چنان بلند تر است
عیان بود بر دانا ز پنجه خورشید — که دست فیض میان جهان بلند تر است
به عجز خاک کف پاے یار می بوسد — به کبر اینکه سر آسمان بلند تر است

کفن جز اطلس گردون نزیبدم مایل
دماغ بیکسے عاشقان بلند تر است

زاهد تیره روز چلیست از می اگر چشک نخواست — جلوه آفتاب را دیده شبپره کے نخواست
فطرت پست او بود خوگر سفله پروری — هر که بلند همت است کام دل از فلک نخواست
بندگی ز خون من خنجر دوست رانگار — رنگ حنا ز نازکی کف پی کلک نخواست
ریخته خون عالمی ترک نگاه ز خود سر — هیچگه از ضعف ذره یاوری و کمک نخواست
تشنه بوسه لبش آب بقا دمی نه جست — خسته نوشخند او مرهم جز نمک نخواست
جست ز شست تا ز دن رست به پهلوم رسید — ناوک جور هیچگه جز دل من تنک نخواست

مایل تیغ ناز کم میل به سخت دل نکرد
زر گل هیچگه بد مهر تجربه از محک نخواست

نیست شایان گویم از ترک جفا می باید — خوشتر است اینهم ولی اندکی فامی باید
سیه واچون درد شد که دوا باشد علاج — چاره جوی کی رنج بردن بهر جامی باید
رتبه سر گوشی یار است ای زلف رسا — عرض حال ما اسیران بلا می باید

از سیه بختی ندارم تا به پایش دسترس
روشناس آن خود آرا از چه هست آیینه
خاک گشتم در هوای گوشهٔ دامان یار

نازها بر سر خود ای حنایی باید است
هان و هان ای ساده دل عشق صفایی باید است
رحم بر حال من ای باد صبایی باید است

شکوهٔ جور بتان کفر است در کیش وفا
مایل آخر پاس آداب رضایی باید است

ز دوست آنچه رسد از عطای بی‌سببی است
یکیست مومن و کافر به فیض پیر مغان
به معجز لب جان بخش او مسیحا را
به زخم گل نمک افشاند در چمن غنچه
نگویمت بتو هم چشم وحشی است آخر
ثواب باشد اگر آب می دهد ساقی
کسی به پاس وفا و ادب کند تا کی
هر آن جفا که کند یار از وفا می‌کش

کمی بود همه تو از خواهش فزون طلبی است
یکیست بتکده و حرم فرق مذهب عجبی است
دگر شرف چه تو باشد بغیر دین نبی است
از این تبسم شیرین او که زیر لبی است
به پیش اهل نظر خوش اگر چه چشم طلبی است
که زود خشک [illegible] است
همیشه تشنه لب [illegible] پیکان [illegible] است
لب آشنای شکایت مکن که بی ادبی است

ز خضر منت آب بقا مکش مایل
که نوشداروی جان پرورت مگر عجبی است

دل که خستهٔ مژگان و ابروان تو نیست
چرا به کشتهٔ هجران شفا نمی‌بخشی
نگاه دیگرم چرا از غضب قیامت کرد
دلا چه شکوه بیجاست از نیامدنش
جفای پیر فلک بی جهت نمی‌دانم
ز جوش گریه شدی آب در چه کنعان

کدام تیر بلایی که در کمان تو نیست
چه معجز دم عیسی که در لبان تو نیست
که گفت فتنهٔ محشر ز پیروان تو نیست
کشش به الفت تاثیر در فغان تو نیست
مطیع بنده و دیرین مزاجدان تو نیست
زهی سعادت یوسف که در زمان تو نیست

نثار مقدم او را چه غم خوری بایل
همین که بر کف دست تو نقد جان تو نیست

بسمل که بخاک سر کوی تو طپان است
دریاب که دل خسته تیغ تو همان است

از غنچه نگوید سخن پیش دهانت
بر نکته دران گر سخنی هست دران است

از حال دل سوخته ام باز چه پرسی
چون شمع بدل انچه بود در زبان است

از خون جهان نیست گرانی سر موئی
وز تار کیش زلف سفر دوشگان است

چون تار نگه می نتوان دید به چشمش
از بسکه نهان از نظران موی میان است

از داوری روز جزا یاد کن آخر
دل خسته شمشیر جفای تو جهان است

بایل ز لطف داغ جنون دل به بر من
شمعیست که در پرده فانوس نهان است

شب غم از دل بیتاب چون فغان برخاست
ز جا ملان فلک شور الامان برخاست

نشسته ام صفت نقش پا بدان سر کو
به ستیاری احباب ناتوان برخاست

بحیرتم که چه خیزد دگر ز رفتارت
بدهر شور قیامت ز هر کران برخاست

بیچاره ماند ز ساسیان فلک
اگر هزار دل آه شرر فشان برخاست

... مبارک باد
ز هر طرف بچمن شور بلبلان برخاست

زبسکه سوخته عشق تو جهان مشتاقان
چو شمع شعله ز خاک مزارشان برخاست

اشعار نیست ازان ترک نوجوان بایل
چنین که بر سر کین پیر آسمان برخاست

شوق می بالد مگر قاتل بکف خنجر گرفت
بخت می نازد که جانا زندگی از سر گرفت

سوخت دل زالتهاب شعله داغ جنون
از چراغ خانه خود آه آتش در گرفت

نیست غیر از بیخودی کیفیت مستی پدید
ای خوش آن رندی که ... ساغر گرفت

بر رم آهو تو شد در بیابان عرصه تنگ — بسکه جوش وحشت من جوی ره ده بر سر گرفت

اختر بخت است هم پیر فلک ناسازگار — هر دو در عرض ستم با خوی یکدیگر گرفت

سوخت دل در پهلویم از گرمی داغ جگر — آتش همسایه این کاشانه را هم در گرفت

شد درفش کاویانی سرنگون مایل ز غم

خامه‌ام ملک سخن بی یاری لشکر گرفت

نیرنگ روزگار ز دو د نگاه کیست — این چرخ فلک ز گردش چشم سیاه کیست

اعجاز عیسوی است به حرف لب کدام — جادوی سامری به ادای نگاه کیست

قالب تهی کند به چرخ ماه نو — روشن بود ز غیرت طرف کلاه کیست

بر روی انور است نمایان خط سیاه — این مهر تیره از اثر دود آه کیست

تا بوسه زند به سر پای نازکت — از عاشقان به رنگ حنا دستگاه کیست

عرض وفا بر تو نگفتم خطای من — بی وجه مشق جور نکردن گناه کیست

در چشم مهر و مه اثر توتیا کند — ای پیک باد صبح بگو خاک راه کیست

هر عاشق است خسته ز بیداد دلبران

اما چو مایل اینهمه حال تباه کیست

ردیف ثای مثلثه

از فلک در دل چه کامجوست عبث — از دلی نیمجان آرزوست عبث

می‌نداند که بر سر است خزان — تا زدش گل به رنگ و بوست عبث

من و ترک بتان خدا نکند — ناصح این لغو گفتگوست عبث

داغ خونم ز دامن قاتل — نتوان شست شستشوست عبث

رو [illegible] چشم ز خوبی — با من آئینه روبروست عبث

پاره چون گل دل پاک سینه نتوان دوخت — چاره گر سعی در رفوست عبث

دل او تنگ هست همچو دهن / خواهش بوسه‌ام از وست عبث

بر سر تحقیق نهان ای میکشش / داشتن این نهی سلوست عبث

یار گرم جفاست خود مایل / بر لبت شکوهٔ ما دوست عبث

نور گردید هست ظلمت الغیاث / الغیاث از روز فرقت الغیاث

همدم نبود درد فراقش الامان / مهر نبود در طبیعت الغیاث

فتنه خیزد ز قد رستش الحذر / میشود برپا قیامت الغیاث

در حقیقتش یاس هم از موج امید / سرنگون افگند قسمت الغیاث

چار رکن نیستی من بوده اند / رنج و حرمان یاس حسرت الغیاث

خوی او نبود وفا با عاشقان / از ازل جور است عادت الغیاث

هوش کن مایل که در حکم چرخ او / نیست جای بر راحت الغیاث

بر زبانم که دو انگشتر است بیجا بحث / ز ابلهی است کند جاهل ره دانا بحث

رسید کار به شمشیر شعر فهمان را / به بیت ابروی قاتل شد القدر با بحث

کجا از دهن او سخن را دریغ داشته ایم / زبان تیغ تو دارد چه هرزه با ما بحث

بجوش طبع روانست طفل اشک مرا / که با حباب کند حجت و به دریا بحث

بچشم غور مبین کشش وجود کالعدم است / بمن چه هرزه کنی بر وجود دنیا بحث

شنیده از لب جانان بخش حرفی و شد صبح / سخنور داشت ز نکته گرمی مسیحا بحث

ز جان تنگ از دهن لبان بچ بچشم / که میکنند به یکبوسه پیش صدها بحث

کسی ز اهل سخن رمز آن دهن نکشود / ز عمرهاست به مضمون این معما بحث

امید صلح از آن تندخو هست مایل

کری جهت کند از عاشقان شیدا بحث

ردیف ج

بود معامله سرکشان به دنیا کج — سپهر راست نبازید با کس الا کج

ضمیر راست روی در سرشت کژدم نیست — مدام ابروی آن کینه جوست با ما کج

به راست باز کجا صحبت کج آید راست — گذاشت تیر نظر که چوگان را کج

ز فرط کاهش غمت شدست بد هلال — کله بسر چو نهاد آن بت خود آرا کج

به راستی نرود در راه الفتی پیچان — چرا چنین نبود گیسوی چلیپا کج

بد سلسله الفتست تحمل — که راست سازد بار است هیچ با کج

نگاه گرم نکردم به عارض نازک — بود عبث نظر آن نگار رعنا کج

چه راستی که به سرو قدش نداد خدا — چراست اینهمه رفتار بی محابا کج

کجا به پیر فلک التجا برم مایل — که راست باز نسازد به هیچ جا با کج

اگرچه هست بدنیا و بال جان هر رنج — ز هجر یار نبود است هیچ بدتر رنج

دگر ز شادی عالم چه طرف بربندم — چو گشت روز نخستین مرا مقدر رنج

هزار شکر غم عشق داده اند مرا — وگرنه شادیم بود و دل ز دیگر رنج

کسی کشیده نباشد کهی ز دشمن نیز — ز دوست انچه کشیدم دلا برابر رنج

رمید صبر ز دل دل ز پهلوام شب غم — بلی رفیق نبود است کس بکس در رنج

بگیر دامن جهان دل نه بست کار آگاه — که راحتی نرسد زان مگر سراسر رنج

بسوی مایل ناشاد رنجه کن قدمی — کشید ز هجر تو تا چند جان مضطر رنج

اشک خونین گشت اگر گلگونه بهر روی موج — پنجه مژگان من شد شانه گیسوی موج

تا تو آهی قطره زن پیوسته در راه طلب / میکند ایجاد دریا جنبش ابروی موج
زهره دریا ز جوش غیرت آخر آب شد / داده است اشک روان بر باد آب روی موج
پاک نتوان کرد غسل زاهد تر دامنی / کی رود آلایش ساحل بشست و شوی موج
لازم وحدت بعارف مینمود کثرت است / تا بود دریا روان جاری است جستجوی موج
تا بروی کار طفل اشک من آب آمدست / میکند از چشم کم مردم نگاهی سوی موج

به سالک بیقراری شد مدار زندگی
مایل این نکته است از زبان حال گفت و گوی موج

تا جوش زد محیط سر تسلیم بسوی موج / باز آمد آب رفته از این ره بجوی موج
از آشنا مخواه تمتع که بحر را / آلوده دامنی نبرد شست و شوی موج
آزاد در محیط پر آشوب دهر کیست / گرداب هست حلقه طوق گلوی موج
اهل کرم ز خود نبرد بهره در جهان / تا ید بکار دامن دریا رفوی موج
خالی ز زینت ازلی کیست در جهان / انگرهای آب روان دانوی موج
سالک رسد بمنزل مقصود از تلاش / پای طلب گشاد نظر کن بروی موج

مایل بجوش آمده تا ابر رشک من
ناموس یم بباد شد و آب روی موج

ردیف چ

در خوبی دهنش نبود جای سخن هیچ / جز اینکه خدا داد کمر هیچ دهن هیچ
ای بندگران بر رخ او چشم گشائید / از دست انگشتی حسن میرسد ز من هیچ
تا ان اهل جهان عاریتی جامه هستی است / زیبا بود غیر کفن پوشش تن هیچ
جز نام بدریا نبود شعبه ز موج / در سینه عشق بود این تو و من هیچ
ای بلبل شیدا ز چه نازی بگل روی / جز خار و خسی چند نه بینی بچمن هیچ

باشد به دندان خوشِ آب گهر لوچ　　پیش لب لعلین تو یاقوت یمن هیچ

گر حرف زند پیش صبا از قد و رویت　　سر سبز نگردد سخن سرو و سمن هیچ

بر بیکسی خود بگشا چشم رحمت　　مائل تا نزنی حرف ز تابوت و کفن هیچ

مائل به لب ناطقه زن مهر خموشی
کز قحط هنرمندی نبود قدر سخن هیچ

ردیف ح

چو من ندارد اگر عشق روی جانان صبح　　چرا ز جوش جنون چاک زد گریبان صبح

ز روزگار مگر رفت گردش ایام　　نمی‌شود به شب هجر چون نمایان صبح

گشاد دست دعا از پنجهٔ خورشید　　به شوق جلوهٔ دیدار روی خندان صبح

بر صفای بناگوش او سفید نشد　　کشیده است سر از شرم در گریبان صبح

فروغ حسن کسی ذره بایدش دیدن　　چرا به جلوهٔ خورشید هست نازان صبح

جهان حسن بتان راست طرفه نیرنگی　　سواد زلف بود شام و روی تابان صبح

ز بخت کونه عشاق تیره روز مپرس　　که آید از پی شام وصال جانان صبح

ز بس سیاهی بختم به روز آمد　　نیامدم شب فرقت سوی شبستان صبح

نظر به جلوهٔ خورشید روی اندازم
کجا ز شامت ایام مائل است آن صبح

زاهدا چیست ندانی تو شراب دم صبح　　آفتابی است که شد در خور دریاب دم صبح

از صفا هست به روشن نفسان ساغر بهم　　صاف آئینهٔ مهر است ز تاب دم صبح

مرگ شیرین بود البته لعبه سببی　　لذت تازه دهد راحت خواب دم صبح

سالک از سستی طالع نرسد به منزل　　راه پیموده دهد آرام شتاب دم صبح

دولت رزق بمقدار تو قسام ازل　　نان خورشید نهد آن که ثواب دم صبح

شب وصلت به پایان نرسد یارب کاش
ماه گردد گرد بند نقاب دم صبح

رخ نمودی و دلم شد به نگاهی مسرور
خوشگوار است به مخمور شراب دم صبح

لخت دل تا نکنم نقل صبوحی نزنم
که نهار است مضر خوردن آب دم صبح

داغ عشق است اگر مهر فروزان ادرا
هست مایل دل صاف تو جواب دم صبح

شراب خواهم و دارم بسر هوای قدح
چو لاله نیست هوس از ازل سوای قدح

بهار مطرب و عهد شباب شاهد هست
هزار توبه کنم زاهدا فدای قدح

به نطق تا شده ام آشنا به لب دارم
سپاس ساقی و وصف می و ثنای قدح

فریب باده جنت نمی خورم زاهد
ز پیر میکده خواهم همین عطای قدح

ز جور محتسب سنگدل شکست ایوای
گلوی شیشه و دست سبو و پای قدح

هوای عهد جوانی اگر هوس دارد
خضاب ریش کند زاهد از حنای قدح

مرا ز رنگ قدح نیست با کسی سروکار
بجز ستایش میخانه و ثنای قدح

گرفته اند حریفان به محفل توحید
ز کاسه سر منصور کار جای قدح

رسد مرا که کنم همسری به جم ز نشاط
اگر فتد به سرم سایه همای قدح

ز جام جم نکنم ذوق میکشی زنهار
سفال میکده کافی بود برای قدح

نیرزد آنچه توان کرد پیشکش مایل
به میفروش بجز نقد جان بهای قدح

پرده یکسو کرد تا بنمود آن دلدار رخ
مهر پنهان کرد در دامان شب تا یار رخ

کار دیگر وا ز روی کرد و در آورده اند
هست اورا سجده گاه کافر دیندار رخ

بوسه رخ آرزو کردم رخ من بر حریف
سوی من ننهاد هرگز آن پری رخسار رخ

خاک پایش میکند گل غازه رخسار خویش
تا چه نازک هست رنگین آن لطافت بار رخ

از کلام موشگافان ست رونق این گرهست
تا نگردی محو حسن بیمثال خود چو من

مشک از فر زلف پرچین مطلع انوار رخ
ای پری پیکر مبین در آئینه زنهار رخ

از عبادت حرف چه توان زد که آن عیسی نفس
هیچگه نکند بسوی مایل بیمار رخ

ز بس هست آن نگار سیمبر شوخ
طبیعت شوخ ادا شوخ و نظر شوخ

مگر خون کسی پامال کردست
بود رنگ حنای اینقدر شوخ

فلک گرد زمین گردید و گفتا
نباشد کس چو او جای دگر شوخ

کنون بهر حنا کم دست و پا زن
که خون آن بود زان بیشتر شوخ

ز تو چابکتری دیگر که باشد
بخوبان شوخ تر هستی ز هر شوخ

ز بس شوخی قرار نیست یکجا
بود کی برق خاطف اینقدر شوخ

بر لعل لب ز آب و رنگت
نباشد ز آب و روی لعل تر شوخ

به روی نازکت کی میرسد گل
بود هرچند رنگش سر بسر شوخ

بچشم کم مبین بیتابی من
بود آن برق وش مایل اگر شوخ

ردیف د

که توان درد سر از گردش ایام کشید
آن که از میکده عشق دلا جام کشید

چشم شوقم بره صید تمناست هنوز
همه کس طایر دولت بته دام کشید

هر که بر داشته اسباب تعلق بر دوش
بار اندوه با آغاز و به انجام کشید

من کدام و چه رهایی که دل آزادان
یار در حلقه گیسوی سیه فام کشید

کس ز دشمن نکشیدست میان عالم
جان من آنچه ز دست دل ناکام کشید

شام بلبل نکشیدست نه پروانه سحر
ور غمش آنچه دل من سحر و شام کشید

هر که در بزم جهان خواسته شیرین کامی / ساغر زهر ز جوش طمع خام کشید
هندوی زلف چه دارد به طوبی در کفر / جانب خویش دلم از سوی اسلام کشید

مایل از غمزه ابرو تهنیت آمد اینک
بر سر قاتل سید رد چو صمصام کشید

آنکه با عاشقان وفا نکند / ستم اینست گر جفا نکند
با دلم آنچه کرد مژگانش / هم بجان ناوک قضا نکند
چه کند کشته اش ز پاس وفا / شکر قاتل اگر ادا نکند
غم عشقش چه سخت خونخوار است / جز جگر هیچ ناشتا نکند
هر که خاک رهش کشیده بچشم / هوس میل طوطیا نکند
تا بدامن رسید نتوان / رحم بر خاکم ار صبا نکند
چاره دردمند عشق طبیب / چه کند چون اثر دوا نکند
محشر این طرز از که آموزد / فتنه رفتارش ار بپا نکند

جز خدا خواهشی کنم ز خدا
مایل این هیچگه خدا نکند

چون [illegible] آن و جا بغم دادند / دل سودازده زلف بتانم دادند
دستگاهش چو فزون بود پی عشق بتم / از جفای فلکی خط امانم دادند
داروی در همه عالم پی و پیدا نیست / در دل ز عشق چنین درد نهانم دادند
چون رخ یار ندیدم به لب بوسه زدم / می ندانم که چرا چشم و دهانم دادند
نیست وقت که تا [illegible] راست کنم / لب که آه و زبان بهر فغانم دادند
[illegible] نکته سر دوند جا اهل سخن / لیک از مهر دهانش نه نشانم دادند
سعی با سوده جبین بر سر پای زندان / تاره و جابه [illegible] دادند

تا دلم گشت گرفتار به بند زلفش — خط آزادگی از قید جهانم دادند

مهر لب ها شده حیرت به بیان حسنش
گرچه مایل به زبان حسن بیانم دادند

در خرابات مغان باده نابم دادند — مژدهٔ بیغمی روز حسابم دادند

خوابم از دیده گرفتند و سپردند به بخت — آنچه بردند ز من باز ثوابم دادند

جان جان بر روز نخستین لقب او کردند — در جهان عاشق دلداده خطابم دادند

آب دادند به تیغ نگهش چون به ازل — تشنه کامی بدل خانه خرابم دادند

در چمن زار محبت ز پی نشو و نما — آن نهالم که ز خون جگر آبم دادند

دریم دهر به تکمیلشم زدن بر باد است — فرصت عمر روان همچو حبابم دادند

شکوهٔ یار بود کفر محبت جز شکر — چون دل جمع ز کش و ذوق عتابم دادند

داد از جور بتان پیش خدا خواهم خواست — که سوالم نشنیدند و جوابم دادند

اشهب طبع به جولانگری آمد مایل
تا مغان باده گلگون به رکابم دادند

جان بسلامت کجا زان مژه نخچیر برد — کان نگه شوخ چشم دست به شمشیر برد

بر سر کین یار را بی سبب آورد و حیف — رحم برون از دلش خوبی تقدیر برد

هوش نه تنها از سرم جلوهٔ خویشش ربود — زآه و فغان بخت به جذبهٔ تاثیر برد

رحم بر اهل وفا سر نکند آن نوجوان — کو سبق اندر ستم از فلک پیر برد

عشق به مضمار دل کرد چو جولانگری — عقل به سارا عنان از کف تدبیر برد

ناز بر ارباب فقر میرسدم گرچه یار — نام مرا بر زبان از سر تحقیر برد

این غزل تازه را خواند چو مایل ببزم
دل ز کف سامعان خوبی تقریر برد

تا ز ابرو و مژه تیر و کمان ساخته‌اند
جورکیشان دل عشاق نشان ساخته‌اند

سر جور است به عشاق بتان را که بسان
تا چه با همدگر این سنگدلان ساخته‌اند

مهرورزان ترا نیست سر خود والله ای
دل و جان پیشکش تیغ و سنان ساخته‌اند

شیرهٔ جان بهم آمیخته با آب بقا
لب نوشین ترا بی‌ساخته زان ساخته‌اند

پیش ارباب نظر هیچ نشان نیست ازو
از دهانت سخنی اهل زبان ساخته‌اند

آنچه در پردهٔ جهانست عیانست به دل
تا چه اسرار درین پرده نهان ساخته‌اند

دیر پا نیست جهان همچو حباب مایل
این بنا را بسر آب روان ساخته‌اند

ای خوش آن غم که بد او شادی عالم نرسد
سد صد عیش بیک نوحهٔ ماتم نرسد

روزگاریست که از غصه بپیچید بر خویش
در سیاهی شب زلف تو به بختم نرسد

بخت کوتاه مگر چون صله‌ام هست بلند
میترسم پا به سر کام خود دستم نرسد

سر و دم نکشد بار دوا در غم عشق
بر لبم زانکه سوال انشیی مرهم نرسد

هست از آینه و جام فزون تر دل صاف
که به آن ره ز سکندر نرسد جم نرسد

تا چه مقدار بکس پیر شدم از وحشت
سایه‌ام نیز بهمراهی شخصم نرسد

سر خود گیر که انچه رود دست دهد هان بایل
خون دل گر ز ره دیده و ماهم نرسد

ز چشمم هیچگه یک قطره اشک تر بیرون نمی‌آید
که با هر قطره صد لخت جگر بیرون نمی‌آید

چسان از رو بچشم نگردد ذره چون زان تیره ان
ز دود لخت تا نه گاه آن سپهر بیرون نمی‌آید

ترا فرو دلی کند دود کی شمر نفس بهر ساعت
ز نفع خود یقین دانم ضرر بیرون نمی‌آید

دلی خود کز جوشش تاب دل سوزان
بجای اشک از چشم شرر بیرون نمی‌آید

گره گردید از بس آرزوها در دل تنگم
بجا باشد نفس از سینه گر بیرون نمی‌آید

زبس جوش خیالش بست ره بر منظر چشمم — تماشای دو عالم را نظر بیرون نمی آید

بسوزد تا نفس بیدل نیابی معنی روشن
که بی غواصی از دریا گهر بیرون نمی آید

هر کرا دل به سر کوی بتان خو گیرد — بر همانست که آرام به پهلو گیرد

کیست در معرکه بیم که نینداخت سپر — غمزه گر تیغ بکف از نگه او گیرد

آبروی گل سیراب بود عریانی — خوبرو پرده چه زیباست که بر رو گیرد

کلبهٔ تار من از شمع توان روشن کرد — هر که او کار چراغ از گل شب‌بو گیرد

چاره جو خواهد اگر از من گمگشته نشان — بایدا دل که سراغ رم آهو گیرد

ناگزیر است به سودازده گردن زنجیر — به که دل را غم آن حلقهٔ گیسو گیرد

مهر اگر نیست چه غم گر زبیا دم بیدل
کینه کافیست اگر جا بدل او گیرد

از تفرقهٔ دیر و حرم پاک بدر زد — رندی که سحر میکده را حلقهٔ در زد

دشنام بجلدوی دعا هم نشنیدیم — یارب چه بلائیست که بر جان اثر زد

خورشید دگر حفظ مراتب چه توان کرد — با ذرهٔ کوی تو اگر مهر نه در زد

جا در چمن بزم کسی گر هم توان ساخت — چون شمع هر آنکس که گل از شعله به سر زد

دیگر سخن برق و پهند و شرر از چیست — این عمر که با هیچ نیرزد به که ارزد

عشق آمده و سوخت دل و صبر خرد را — در تودهٔ باروت نهانا که شرر زد

دیوانهٔ شوقت چه دگر گرد شب غم — بر سنگ گهی سر زد و گه سنگ بسر زد

شرط است به بینائی دل چشم کشادن — دل برق طپان را عجبی نیست که لرزد

دیوانهٔ عشق است به حسن تو که خورشید — چون دامن من چاک گریبان سحر زد

مفت است باد سیر بهار چمن عشق — کز داغ جنون گل بکف آورد و بسر زد

مایل دلم از می کشی هجر کباب است
این آب طرب آه چه آتش چه جگر زد

آب و رنگ اتحاد عشق نازم خون چکید — جور لیلی نیشتر و خون از رگ مجنون چکید
دل بجای خویش در پهلو نمی یابم مگر — آب شد یک لخت و همراه سرشک خون چکید
خانه من گل فشان مدحت لبهای کیست — صد ارم رنگ لطافت از سخن بیرون چکید
شد دل گل آب تا مشک کرد شبنم باغبان — چون عرق در سیر مهتاب از رخ گلگون چکید
می توان بودن خطوط جاده ها موج روان — قطرهٔ اشکم اگر بر دامن هامون چکید
تا حنا را دست بوسی بوسه پای تو دید — خون شد از حسرت دلم و از دیده ها بیرون چکید

مایل آب و تاب آن گل رو همانا دیده است
قطرهٔ شبنم شد و خورشید از گردون چکید

قیامت بر قیامت گرچه از بیداد تو خیزد — ولی از کوی تو کی عاشق ناشاد تو خیزد
اگر صد عمر عیسی را بود ور در زبان قم قم — چه امکان کشتهٔ ناز تو بی ارشاد تو خیزد
ز جا برخاستن دشوار هست از ضعف عاشق را — اگر خیزد همین گاهی فغان برباد تو خیزد
دهانش را شد آخر قفل ابجد حیرت حسنت — صدای کیف دلم چون از لب استاد تو خیزد
فراغ دل نباشد روزی اهل خرد گاهی — مگر ای پیر گردون از میان بنیاد تو خیزد
ندانی هست پابند خرام قد بالایت — چه تاب فتنهٔ محشر که بی امداد تو خیزد
بقصد انتقام خویش ز خسرو عجب نبود — ز خواب مرگ ای شیرین اگر فرهاد تو خیزد
همه را قتل از تیغ نگاه سرمه سا کردی — به محشر هم کجا از کشتگان فریاد تو خیزد
ز درد بیکسی گر نالم ای بیرحم میدانم — فغانها از زبان خنجر فولاد تو خیزد
اگر تیغ دو دم راند به گردن کاشکی قاتل — دلا از چار سو شور مبارکباد تو خیزد

نشیند سر بزانوی تحیر فتنهٔ محشر

خرام ناز را مایل اگر شمشاد تو خیزد

مردم حسرت دیدار همانست که بود
اضطراب دل افگار همانست که بود

خسته شد جان و تن من همه چون غنچهٔ گل
تیغ زن غمزهٔ خونخوار همانست که بود

بد بلا آفتیست غم زلف سیه لیک مرا
مونس جان به شب تار همانست که بود

جورها کردی و از یاس وفا لیک مرا
ضبط مهر لب اظهار همانست که بود

گو خزان آمد و رفت از چمن و دشت بهار
داغ سودا گل دستار همانست که بود

معجز عیسی لب چه اثر پیدا کرد
چشم جادوی تو بیمار همانست که بود

دورم از قرب دلی پیش من از جوش خیال
جلوهٔ طلعت دلدار همانست که بود

لن ترانی است جواب ارنی ورنه هنوز
جلوهٔ شعلهٔ دلدار همانست که بود

سرد هنگامهٔ حسن تو شد از آمد خط
عشق را گرمی بازار همانست که بود

پیشتر زان که بنای حرم و دیر افتاد
سجده گاهم در خمار همانست که بود

خاک شد گو به هوای تو مگر مایل را
سر پابوس تو ای یار همانست که بود

دل من محو خیال تو همانست که بود
ای غلط گفته ام این همین آن است که بود

در حریم حرم آوردی به صد فن واعظ
دل همان جلوه گه عشق بتانست که بود

نقش پا آئینهٔ روی قیامت گردید
سرو من هم ز خرام تو همانست که بود

چشم گریان مرا از نظر کم منگر
چشمهٔ فیض غم عشق روانست که بود

بغلط هم نکنی جانب مشتاق نگاه
کشتهٔ تیغ جفایت نه همانست که بود

انتظار تو بعاشق اثر معجزه کرد
در ته خاک بد النشان نگرانست که بود

تا چسان شکوهٔ بیداد تو آرم بزبان
ادب عشق همان قفل دهانست که بود

سخن از وصف دهانت نتوان زد [illegible]
خامشی مهر لب شوق بیانست که بود

نازم این قوت ادراک تو مایل که کنون
پیر گشتی و همان طبع جوانست که بود

گر نه آن زلف مشک فام آورد | بر سرم این بلا کدام آورد
ای خوشا بخت من که قاصد یار | از پی کشتنم پیام آورد
برسخ نگار نادره محشر | فتنه‌هایی که آن خرام آورد
این سیاهی از آن زلفش نیست | مگر از بخت من بوام آورد
کس نیارست آمدن سر من | بیکسی تا چه اژدحام آورد
دهنش هستی است نیست نما | نتوان شک درین کلام آورد
نکهت زلف مشک بیز نسیم | شکرباری سوی مشام آورد
ریخ داد زندگی و اجل | مژده راحت دوام آورد
نخل امید من بباغ طمع | اگر آورد بار خام آورد
بودم آزاد از سیاه و سفید | خط رخسار او بدام آورد
این دل بیقرار در کویش | گر مرا برد صبح شام آورد

یوسفش هر که خواند ای مایل
نسبت شاه با غلام آورد

دل آب گشت و ساقی مرا شراب نداد | متاع ترشد و افسوس آفتاب نداد
ز گل به عارض رنگین چه آب و رنگ نبرد | به سنبل از خم گیسو چه پیچ و تاب نداد
چنان که طرح ستم در دلش بنا زد | فغان که صبر بجان من خراب نداد
نویدا من ندامت بهمه دهد گردون | نزاکت اذن پی سیر ماهتاب نداد
کجاست فرصت آسایشم که روز ازل | چو برق قسمت من غیر اضطراب نداد
ز خامشی بزبان جهان درافتادم | فلک امان جهت شعر انتخاب نداد

سر از محیط عدم بر کشیده ام و رفتم / نفس به کام زدن دست چون حباب نداد
خیال بود که آن برق وش بخواب آید / طپیدن دل مضطر مجال خواب نداد
کنم به بخت رسایش نثار پردهٔ چشم / که دیدن رخ او دست جز نقاب نداد
به آبداری تیغش فداست جان حزین / که زخم ز بخت که ناسور گشته آب نداد

محیط بیکسی من چه جوش زد مایل / که کس به روز سیاهم جز اشک آب نداد

یا آن که برخسار تو دیدن نتواند / خورشید ز تو مهر بریدن نتواند
کو پایگه عشق و کجا دسترس عقل / بر بام فلک پشه پریدن نتواند
از تاب رخت آب شد آئینه ولیکن / از حیرت حسن تو چکیدن نتواند
خاکم بسر جذبهٔ الفت که غبارم / تا دامن جانانه رسیدن نتواند
زان گریه گره شد بگلو بیم که بر بست / اشک از مژهٔ شمع چکیدن نتواند
یارب چه کنم ای من بفدایت سوی بستان / تا سرو سر از ناز کشیدن نتواند
آرام به بند تو ز بس یافت که یک صید / از دام تو صیاد رمیدن نتواند
افسانهٔ دردم چه قدر رنج فزا هست / یک همدم غمخوار شنیدن نتواند

مایل به تب عشق ز بس ضعف تو شد / از دل به لبم آه رسیدن نتواند

گل ز تو گرد بهار ابر و هوا باز آمد / میکشان مژده اثرها بدعا باز آمد
با منش لطف نهانست ولی شرم عیان / تا نگویند فلان کس ز جفا باز آمد
در جهد تسکین چه توان بود به جان مضطر / دل وارفته ز کوی تو کجا باز آمد
نظر رحم کجا هست به عشاق یقین / ترک خونریز نگاه تو وفا باز آمد
رفته بود از بی او صبر و تاب و توان / باز آمد همه چون یار به ما باز آمد

شکر صد شکر که از قید دو عالم رستم
در کفم سلسلهٔ زلف دوتا باز آمد

نیست دندان بدهن هوش و خرد تمکین بیجا
طرفه پیرانه سرم عهد صبا باز آمد

نگهی مست کسی دیده و به میخانه نشست
للّه الحمد که زاهد ز ریا باز آمد

مایل ایام بهارست چه افسرده دلی
وقت میخواره و گلگشت فضا باز آمد

باز دل در کوچهٔ زلف معنبر میرود
تا بود سر سالم این سودا کی از سر میرود

ضعف طالع بین که تا یابم رهائی از قفس
طاقت پرواز تا گلشن ز شهپر میرود

داغ جور مهجبینان وانمایم گر ز دل
رنگ روی آفتاب روز محشر میرود

آرزو دارد که بوسد دست و پای تیغ زن
تا به پیش افتان و خیزان از عقب سر میرود

آن نگاه فتنه پیرا یاد می آید مرا
چون سخن از گردش این چرخ اخضر میرود

می ندانم تا چه بر افلاکیان خواهد گذشت
نالهٔ آتش فشان سوی فلک بر میرود

دور از آداب وفا باشد نیارم گفتنش
آنچه از دست غمش بر جان مضطر میرود

بی محابا بسکه خون بیگناهان ریختست
هر که بیند در رهش گوید ستمگر میرود

دست و پا گم میکند با این جگر داری قضا
گر سخن مایل ازان بازو و خنجر میرود

این که از پهلوی من عزم بمیدان دارد
دل مضطر که با شوق رسیدن دارد

حسرت بوسه گرش از دهن تنگ تو نیست
از چه سر غنچه لب خویش گزیدن دارد

هست مشاطه چو آئینه برویت حیران
جلوهٔ حسن تو [illegible]

در خیال لبت از چشم دل خون شده ام
چون می ساغر لبریز چکیدن دارد

هست دیوانهٔ عشق تو گل تر چون من
که خورد خون دل و جامه دریدن دارد

کیست مشتاق تماشا که چنین بسمل من
جان بلب هست و هنوز ذوق طپیدن دارد

دانم از جوش حلاوت خبری یافته است
که خود از ذوق لب خویش مکیدن دارد

خوش نگاهان پی دیدار نظر دوخته اند
سبزهٔ گلشن روی تو چریدن دارد

چه بهی گوش بر افسانهٔ مجنون مایل
سرگذشت من دیوانه شنیدن دارد

اگر خویش ز گرمی آتش تابیده را ماند
ز بیتابی دلم سیماب آتش دیده را ماند

چمن شد عرصهٔ مقتل ز شمشیر نگاه او
گل تر بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

نیارم یکسر مو پیچ و تاب دل بکس گفتن
پریشان حالی من گیسوی ژولیده را ماند

چنان از حد به شمشیر او شادم که هر زخمم
دهان خنده ها در زیر لب دزدیده را ماند

بخوبی خورده پنهان راز درد جای سخن نبود
دهان تنگ جانان نکته سنجیده را ماند

فضای کوی قاتل گلشن و خنجر کف گلچین
بدوش من سر سالم گل ناچیده را ماند

شریک حال عاشق میشود معشوق هم آخر
میان او ز باریکی تن کاهیده را ماند

چمن شد سیر ار از غیرت روی بهارستش
گل شبنم زده زخم نمک پاشیده را ماند

بچشم اهل بینش آشنا گشتم کنون مایل
مگر این مشت خاکم سرمهٔ ساییده را ماند

دل از خم زلف تو رمیدن نشناسد
این مرغ ز دام تو پریدن نشناسد

از باده دل افسردگی ما نشود کم
داریم دماغی که رسیدن نشناسد

مانند سپندی که گذارند بر آتش
بیتاب دلم غیر طپیدن نشناسد

آزادگی از فقر لباسی ند بدوست
پیوند تعلق چه بریدن نشناسد

می کش باشد هشیاری انگند سر از عجز
چون گردن مینا که خمیدن نشناسد

هشیار تری هست از آن مست که از شوق
دل خون کند و ناله کشیدن نشناسد

در درد دل بیچاره چه گویم به تو مایل

حریفیست لبم را که شنیدن نشناسد

ندانم از چه رو بی وجه از من دلستان رنجد
بدا حال غریبی گر طبیب مهربان رنجد

زهی قسمت اگر عرض وفا سازم غلط داند
دگر شکر جفای او نمایم هم ازان رنجد

به غیبت کشتن و بستن به فتراکش چه حرفست این
شکار انداز من از نام صید ناتوان رنجد

مبادا رنجشی با یار آید در میان یارب
نمی‌رنجم اگر بی وجه از من یک جهان رنجد

اگر تیرش به پهلو جا کند جانم شود خرم
بود از ناکسی گر میزبان از میهمان رنجد

خدایا خوش شد لبش داری ز من هرچند همچو حبیب
بت دیر آشنای زود و شیر بدگمان رنجد

بعرض جور اگر مایل نباشد سیر و خویش
نگار نوجوان من ز پیر آسمان رنجد

چه عیب که ز ساقی و جام میگویند
طواف دیر و حرم را حرام میگویند

ز کوی یار من او را سلام میگوییم
کسان ز خوبی دار السلام میگویند

به آن غزال کرم عادت جبلی اوست
ز سادگی همه اش رام رام میگویند

بود فراق حلاوت فزای ذوق وصال
نه بیخبر دلست که تلخش عوام میگویند

بهر زبانی وقت بحثمی آتشش بود در شکم
عبث ز قاصد و خط و پیام میگویند

بهار آمده آزادگان گلشن را
چه تهنیت نه اسیران دام میگویند

به زخم کاری تیغ نگاه او مایل
خوشا نصیب که کارش تمام میگویند

بیاد رفته بوی تو گلعذارانند
اسیر حلقهٔ موی تو رشته کارانند

بیا بطرف چمن رنگ لاله و گل بین
که خستهٔ غم عشقت چه دل فگارانند

به دور چشم خود از فکر بیخودان بگذر
کزین پیاله سیه مست هوشیارانند

به دولت دو جهان چشمشان تهی افتد
گداگران درت تا چه مایه دارانند

بجز وصال تو دلخواه بخته مغزان نیست | حریص نعمت فردوس خام کارانند
بچشم کم منگر شان خاکساری را | درین غبار نهان تاچه شهسوارانند
مرید پیر مغان یکدلست‌ها مایل | همه بدیر و حرم ازدوئی شعارانند

تا آب و رنگ حسن تو یادش بباد داد | گل آب و رنگ خود صفت بو بباد داد
یکبوسه‌ام ندادی و دل را ربوده | امی هفت برانه همه بیداد و داد داد
بیدل نیم که داد و فسانیم نداده | خواهم به پیش داور لیوم التناد داد
شادم نه غم که فارغم از فکر روزگار | عشق تو کام دل همه حسب مراد داد
این خال بر رخت بنود کاتب قدر | گوئی که نقطه بر خط روشن سواد داد
بگذر ز سرکشی که دلا جاے عبرتست | می بین که شمع از چه سر خود بباد داد
نازم به بخت خویش که در قسمت ازل | فرماندهی به یار و مرا انقیاد داد
نادر جهان وگرنه کنم بابتان وفا | نام خدا که جور تو بندسے به باد داد
مایل بجز دعا نتوان گفت یاد اگر | از خوی تند خود به تو دشنام داد داد

کاش از ادب سرم بر قاتل خمیده باد | خونم بپاے دار از دستش چکیده باد
بار گران بود چو بر بدن قبا | بارے برنگ پیرهن گل دریده باد
روزیکه داد مایل وفاده هند | دستم به دامن تو ستمگر رسیده باد
ترسم که زیر پا سر خار مژه خلد | گویم وگرنه فرش براه تو دیده باد
از جان گذشت خسته جور تو زودتر | این مژده است ز دشمن بگوش شنیده باد
دیگر دعای من نبود غیر زین که دل | از ناوک تو بسمل در خون طپیده باد
این بوفا دلم که بخوے تو ساختست | شادم ز من رسیده بتو آرمیده باد

قاتل به خنجر تو سرا جزو جزو تن ‌‌ ‌ ‌ از هم جدا بصورت خط بریده باد

مایل بسر زنی چو کس عاقبت عبث
دست هوس ز نعمت دنیا کشیده باد

مژگان تو ز انسان بجگر نیش می‌برد ‌ ‌ ‌ کز بخیه گران زخم دلم تاب رفو برد
ذوق سر کوی تو بجاییست که ما را ‌ ‌ ‌ شوق حرم از جا نتواند سر مو برد
از بخیه و مرهم دگر امید بهی نیست ‌ ‌ ‌ زخم دلم از گیسوی مشکین تو بو برد
دردا که ستم روزی من گشت ز جانان ‌ ‌ ‌ لطفی که بدل بود دریغا که عدو برد
شب کار رسانید بجایی دل بدظن ‌ ‌ ‌ گاهی به در دشمن و گه بر در او برد
خنجر بکف آمد مژه او چه توان کرد ‌ ‌ ‌ هم دست به تیغ آن نگه عربده جو برد

دل خواست ز بدخویی او شکوه کند سر
مایل ز خود هم جلوهٔ آن روی نکو برد

نگار من چه شوخی‌ها نهان در سادگی دارد ‌ ‌ ‌ که با این دلنشینی‌ها ز بس شادگی دارد
بحسن دلربای خویش خوبان را چه ناز است این ‌ ‌ ‌ که عاشق عادت خود از ازل دلدادگی دارد
نخستین لازم آمد این که بر تیغش زنم خود را ‌ ‌ ‌ به قتل بیگناهان یار اگر آمادگی دارد
بنازم همت آن رند شاهد باز کز مستی ‌ ‌ ‌ ز بند خواهش دنیا و دین آزادگی دارد
خوشا اوج تواضع سجده‌گاه عالی گردد ‌ ‌ ‌ چو محراب حرم هر کو سر افتادگی دارد
اگر آب بقا شمشیرگی دارد به پهلویش ‌ ‌ ‌ قضا با چشم‌هایش نسبت همزادگی دارد

بروی باصفای او چه تاب آیینه را مایل
که این بی‌آبرو دعوی خود از سادگی دارد

حسن اگر سر گرم کافر ماجرایی‌ها شود ‌ ‌ ‌ شیخ صفا بند عشق بت ترسا شود
جزو در محویت از کل [illegible] ‌ ‌ ‌ آشنا چون قطره با دریا شود دریا شود

از دوری های دیر و خانقه باید گذشت ‌‌ جلوهٔ یکتاست هر جا چشم اگر بینا شود
نیست از اعجاز حسن بیمثال یار دور ‌‌ آئینه گر پیش رویش طوطی گویا شود
دشمنی با ز دست میخواهم تکلف بر طرف ‌‌ تا مرا یک گونه با او نسبتی پیدا شود
چون زنم حرفی به توصیف دهان تنگ او ‌‌ طایر مضمون دم فکر سخن عنقا شود

باده نوشان را لبو خون خوردنش باشد حلال
فی المثل گر محتسب از سرکشی بینا شود

نوبهار آمد دل از زندان به صحرا می کشد ‌‌ پنجهٔ وحشت سر زنجیر از پا می کشد
بر نتابم بار احسان از برای زندگی ‌‌ وای بیماری که منت از مسیحا می کشد
این سر اخلاص با زنجیر پابیوه چه نیست ‌‌ هان دلم سودای آن زلف چلیپا می کشد
ساغری را نباید لب بهم در بزم عیش ‌‌ بسکه در شوق لبش خمیازه ها را می کشد
دل میان سینه چاک است محو آن دهن ‌‌ دانه و دام خودم نازم که عنقا می کشد
گفته لبهای روح افزای او در کام جان ‌‌ تلخی صد نزع از اعجاز عیسی می کشد

سایبان آسمان ترسم که خاکستر شود
آه آتشبار ما پیل سر بالا می کشد

نازم به نگاهش که ز تابم بدر آورد ‌‌ دل از کشش فوق شرابم بدر آورد
بگشا رخ و باده بمن خورد بخلوت ‌‌ دل از گره و بند نقابم بدر آورد
از موج فنا چرخ کشیدش ته شمشیر ‌‌ در بحر جهان سر چو حبابم بدر آورد
مشغول باشی بجز وادی مجنون نتوان بود ‌‌ کز شهر دل خانه خرابم بدر آورد
صیاد اسیر قفسم کرد دگر م کرد ‌‌ یعنی ز تخم دانه و آبم بدر آورد
شادم ز دل زار که شد محو رضا کیش ‌‌ جان از گره لطف و عتابم بدر آورد
سوز دلم از جلوهٔ جانانه فرو شد ‌‌ مهتاب رخش از تب و تابم بدر آورد

ساقی ز خط جام می ام خط امان داد — یعنی ز غم روز حسابم بدر آورد

مایل رگ گردن پی حاشا شده شمشیر
تا سر ز گریبان به جوابم بدر آورد

از سادگی و شوخی انداز نداند — معشوقهٔ من خون ز حنا باز نداند
پرواز کبوتر نشناسد چو هم بازی — گوسی که بجز نام ز پرواز نداند
صید دل عاشق چه صیاد نگه کیست — چون نام خدا صعوه و شهباز نداند
محرم نبود از اثر چشم و لب خویش — یعنی صفت جادو و اعجاز نداند
از دلبری و دلبری‌اش هیچ خبر نیست — انداز نیاز و روش ناز نداند
بر راستی عاشق غمخوار نه بیند — پرواز کج آهنگی غماز نداند

مایل بچه رو کام ازان ساده توان جست
کو در سخن انجام ز آغاز نداند

چون گل از دست جنون جز چاک در دامن نماند — بخیه گر بهر رفو جا یک سر سوزن نماند
بسکه در کار اسیران تو آمد بسر — در جهان جز خانهٔ زنجیر هیچ آهن نماند
از سیه بختی چه کار برق آمد حاصلم — غیر خاکستر مرا یک دانه در خرمن نماند
تا چسان کردن شب تار جدائی را سحر — در چراغ زندگی اکنون مرا روغن نماند
شمع سان سر تا بپا از سوز عشقش سوختم — صورت فانوس از من غیر پیراهن نماند
تا درین جنگگاه شد دل آشنا با صلح کل — هر که دیدم دوست دیدم هیچ یک دشمن نماند

مستی عهد شباب اکنون کجا مایل ز شیب
آن قدح بشکست و آن ساقی و بزم من نماند

بر سرم بسکه ز افلاک بلاها بارد — ساغرم تر نه شود گر همه صهبا بارد
آتش داغ جگر حیف نه نشست فرو — گریه عمریست که از دیده و دریا بارد

تا رسد بر سر من خاک مذلت گردد — آب گوهر اگر از عالم بالا بارد

حاصل خویش چه گویم که نیفتد گر برق — ژاله ناگه به سر کشت تمنا بارد

دسترس تا کف پایش نبود وای نصیب — چون نه خوننابه ز چشم من شیدا بارد

بوی زلفش بهوا پیچد اگر ابر سیاه — تا قیامت به زمین عنبر سارا بارد

وصف آن گوهر دندان چه نویسم وایل
از فلک در صله‌اش لولوی لالا بارد

ز جور پی هم گردون خط امان آورد — غم تو آمد و شادی به ارمغان آورد

بیا که بی تو دل زار را تسلی نیست — هجوم رنج فراق توام بجان آورد

فدای عشق زلیخا شوم که یوسف را — بلا طلب طرف مصر کاروان آورد

به پند چاره گران شمه گوش و هوش نکرد — بر توام دل مضطر کشان کشان آورد

ذلیل کرد فلک هر که داد عزت داد — برات رزق هما مشت استخوان آورد

به بیگناه کشی چیره دست شد قاتل — فرو به گردن من تیغ سرفشان آورد

بکن به بیکسی اسمعیل حزین رحمی
که رو بسوی تو از ترک دو جهان آورد

دلم به درد خوش است و دوا نمی خواهد — ز خضر جرعهٔ آب بقا نمی خواهد

بدوش هر که قناعت ز دست دست کرم — بفرق سایهٔ بال هما نمی خواهد

کسی که ساقیش آب نشاط ریخت بجام — بدست سبحهٔ خاک شفا نمی خواهد

رسید منزل عشق آنکه بگذرد از خود — کسی بدشت جنون رهنما نمی خواهد

به آب و تاب رخت جلوه کی تواند دید — ولی که آئینه آسا صفا نمی خواهد

دم نخست کسی بهره یافت از بینش — که جز غبار رهت طوطیا نمی خواهد

غلام همت آن پاکباز صاف دلم — که در جهان ز خدا جز خدا نمی خواهد

دلم اسیر غم روزگار نتوان شد | رهائی از خم زلف وے تا نمے خواہد

اگر وفائی شکوہ چیست خود دانے
کہ مایل از تو بغیر از جفا نمے خواہد

سیاہ روزے طالع بسر نمے گردد | چہ بد بلاست شب غم سحر نمے گردد
ادای حق وفایش ازین چہ خواہد بود | ز مشق جور و جفا یار بر نمے گردد
بہ تیرہ اخترے من آمین ستارہ شناس | بہ کام دل فلک کینہ ور نمے گردد
بہ گردش نگہہ سحر کار او نازم | چہ فتنہ ہاست کہ بر گردش سر نمے گردد
گہی بہ نیم نگہہ سوے من نمی بیند | دعاے نیم شبی را اثر نمے گردد
کدام روز کہ دل خستہ نیست از غم ہجر | کدام شب کہ مرا خون جگر نمے گردد

ہزار نالہ خار اشکن کنم مایل
ولی چہ سود کہ او را خبر نمے گردد

چون نسیم سحر از مشک ختن میگوید | چین ہے برابرو بسر زلف سخن میگوید
سیکند عرض کجفا بیشتر ابوای نصیب | گر بہ او کس ز وفا داری من میگوید
وعدہ اش ہست قرین تر بہ شکست از زلفش | لغو ہست آنچہ کہ آن عہد شکن میگوید
نسبت تنگی دہانش بود حرف غلط | کی بدین حسن ادا غنچہ سخن میگوید
من حدیث قد و گیسوے کسی میگویم | گر کسی پیش من از دار و رسن میگوید
میزند حرف گر از خوبی جنت واعظ | دانم از کوچہ آن رشک چمن میگوید
خندہ بر سحر ابلیش زنند اہل سخن | ہر کسے حرفے از ان تنگ دہن میگوید
گوییم از گردش آن چشم بود ذہن بگے | گر جہان از ستم چرخ کہن میگوید

ہمہ گویند اگر قصہ چاہ بابل
مایل افسانہ از ان چاہ ذقن میگوید

حملهٔ ترک نگاهش نگرید | وز غمزه جمع سپاهش نگرید
بکشد اهل وفا را بجرم | ستم خواه نخواهش نگرید
خیل خوبان برکابش پویان | شهسواریست به جاهش نگرید
چیست خوبی به سه ماله نشین | بر رخ و خط سیاهش نگرید
نیست در پهلوی عالم یک دل | کشش زلف دوتاهش نگرید
کرد قالب تهی از رشک هلال | بر سر و طرف کلاهش نگرید
مهر تابنده چراغ سحریست | ای عجب روی چو ماهش نگرید
شوق پابوس میرسید از من | مشت خاکی سر راهش نگرید

سخن از سوختن مایل چیست
دوستان شعلهٔ آهش نگرید

خون من در کف پایش نگرید | خوش نگاریست حنایش نگرید
کار وابسته چسان بگشاید | گره بند قبایش نگرید
مثل من آئینه هم حیرانست | تاب رخسار صفایش نگرید
همه نیرنگ فسون و جادوست | گردش چشم و ادایش نگرید
آب خضر و دم عیسی چه بود | دو لب روح فزایش نگرید
لب ببندید ز کیفیت می | نگهه هوش ربایش نگرید
ما فرو کرده سر او تیغ بکف | عجز عشاق و جفایش نگرید
میرود از سر کویش عاشق | رفتن رو به قفایش نگرید

خاک شد مایل و دور کویش ماند
دوستان عرض وفایش نگرید

برزبانهاست گر او را دهنی ساخته اند | لیک جز نام نشان کو سخنی ساخته اند

بمهر ورزیدن و خود جور کشی ها کردن — عشقبازی بجهان طرفه فنی ساخته اند

سقر خلد ز کویش همه حرف بیجاست — بهر عشاق همین جا وطنی ساخته اند

با چنین نازکی این سخت مزاجی عجب است — دلش از سنگ ز گلبرگ تنی ساخته اند

حسن اگر ناز کند عشق کند عرض نیاز — محو شیرین ز ازل کوهکنی ساخته اند

جعد مشکین شود اینکه بتان تاب دهند — بهر پابند سیه دلها رسنی ساخته اند

جز دل آزار سی از و گرچه نیاید مایل
جان نثاریست که بهر چه فنی ساخته اند

هوای گیسوی پیچان کسی را گر به سر پیچد — ز تاب غصه خود بر خود ز افعی بیشتر پیچد

ز خوی گرم آن آتش مزاج آخر چه می پیچم — کسی را تاب آن نبود که در کاغذ شرر پیچد

تو ای نشنیده سرگذشت ما اسیران بلا باور — ترا واعظ بسر سودای زلف او اگر پیچد

برا ساب وفا جوری که می آید برو دروی — گر از ایمای چشم یار ترک چرخ سر پیچد

کجا از بید الفت یاد می آید به آتشکش — کسی صد رشته جان هم اگر بر یکدگر پیچد

جهانی را توان رفتن عنان اختیار از کف — عنان توسن شوخی بسوی ناز اگر پیچد

به پیش چشم خونگویش نیارد زد دم از مستی — زبان دخت رز در کام مینا بسکه بر پیچد

سراپا بر قدش پیچید اینک گیسوی پیچان — برنگ سنبل تر کو به نخل سرو در پیچد

بهمان گوید که در راه عدم تا نیست همراهی — ز سر او بند از زلف سیاه و بر کمر پیچد

شمیم گیسوی او در چمن صبا تا برد تا کاهان — غزالان ختن را ناف از خون جگر پیچد

به شمشیر نگاه تیز آخر کشته شد مایل
چرا با ترک جوری بی سبب کس اینقدر پیچد

حنا از سبز بختی سرخرو شد — نگار زیب دست و پای او شد

لب جو شست چشم زلف مشکین — همه آبش شراب مشکبو شد

بوصل از رنج هجران چون نگفت
نداز د آئینه در دیده آبی
بجان بخشی مسیحا داشت شهرت
بناکام از غم دنیا و دین رست

گره آواز من اندر گلو شد
به آن خورشید عارض روبرو شد
بر گفتار جانان دم بشو شد
ز آزادی هر آنکس کامجو شد

من و جور و ستم الوای مایل
وفای مهر او زان عدو شد

کسی چه بهره ز کسب کمال بردارد
سواد خط شده آمد برو و آگه نیست
خیال زلف و رخ یار عمرهاست که دل
کسی ز نخچگی دل شگفته رو نبود
کسی چه بار ز عشق سهی قدان بندد
گذارد او سخن آرائی است آن هشدار

به بین که داغ به دل زچه رو قمر دارد
که دود آه برشته دلان اثر دارد
ز روز تا شب و از شام تا سحر دارد
مگر برنگ گل آنکس که مشت زر دارد
نهال سرو ندیدم کسی ثمر دارد
چو من به عشق کجا بوالهوس جگر دارد

اسیر بند بلا اینکه مایل است مگر
هوای زلف سیاه کسی به سر دارد

قدم از ناز اگر آن دلبر چالاک بردارد
حیات جاودان گردد سر شوریده ام گردد
هلال از کهکشان بر صفحهٔ گردون کشد مسطر
گل خورشید تابان داغ چون شمع سحر گردد
هلاهل خورده عشق خط سبزم نمیدانم
دل حیران شود آئینه وار صورت معنی

شود برپا قیامت فتنه سر از خاک بردارد
به قتل من اگر شمشیر آن سفاک بردارد
که نقل از بیت ابروی بت بیباک بردارد
اگر آن گل نقاب از روی آتشناک بردارد
لب کامی که بار منت تریاک بردارد
حجاب غفلت از دیدهٔ او را که بردارد

حباب قلزم اشک روان گردون توان بود

چو مایل آستین از دیدهٔ نمناک بردارد

با سیه [illegible] که تو یار خواهی آمد   شب ماه گر نیایی شب تار خواهی آمد

ز هر او [illegible] سر کناره گردم   به امید آن که روزی به کنار خواهی آمد

سر دامنت غبارم نتوان رسید هیهات   به سمند برق جولان تو سوار خواهی آمد

در پای عزو جانان نه اگر نثار سازم   دگرت ندانم ای جان بچه کار خواهی آمد

منت سجان گرامی امشب به هجران مه   دانم که آخر ای مرگ یک بار خواهی آمد

اینک بپیشکش مقدم جان میدهم ز شادی   به گمان آن که گاهی به مزار خواهی آمد

به نوای طوطی هند آهنگ برکشیده
مایل ز نغمه سنجان به شمار   خواهی آمد

بسکه یاد از چمن [illegible] صنم می آید   ننگ از نام بهار چمنم می آید

این غم فرقت و این سختی جان بی نصیب   گریه بر بخت بد خویشتنم می آید

گوشه دامن قاتل بکف آید ایکاش   بیکسی هست و خیال کفنم می آید

چشم از رشک چه خونها که نگرید زار   چون به گوش از لب رنگین سخنم می آید

قلقل شیشه همانا دم عیسی بود است   جان به بوی می گلگون به تنم می آید

بیکسی بود خود از سرزنش پندگران   یاد غربت اندر وطنم می آید

جان بصد تلخی غم داد و بشیرین نرسید
گریه مایل به سر کوهکنم می آید

ای دل هر آن جفا که به جان و تن تو بود   خوش باش کان ز دوست [illegible]

هیهات این زمان به سر خویش میزنم   آن دست کاشنا بسر دامن تو بود

از عقل رفت مایهٔ آسودگی مباد   این رهنما نبوده مگر رهزن تو بود

باشد هلال عید [illegible] خندگی سمر   ترازو که آن نشان سم توسن تو بود

پروانه من از لف شوق وصال خوبت
فانوس شمع قد تو پیراهن تو بود

جا داد بر سر اهل نظر تا رخ تو دید
داغ جنون عشق گل گلشن تو بود

تیغ زبان کشیدی و حاسد سپر فگند
مایل بزعم خود مگر او همفن تو بود

مراد مقلوب شدن ۱۲

روا گر عشق رسا سوی خریدار آورد
کاروان بیجو است یوسف را به بازار آورد

جذبهٔ تاثیر اگر گردد عنانکش ساربان
محمل لیلی بسوی قیس ناچار آورد

خون بسمل بر کف قاتل حنا بندد اگر
جوش تاثیر آب و رنگی برخ کار آورد

از صفات ذات حسن آن کیست تا از سخن
مهر لب حیرت شود گر رو به گفتار آورد

می فتد برق بلا و ژاله آفت بهم
تا چه سان نخل تمنا گل کند بار آورد

همت آن باده کش نازم که دستار و قبا
در بهای ساغری پیش خمار آورد

کرده یاد صبح دائم مایل احسان بهشت
بوی گر از گلستان کوی دلدار آورد

مراد از احسان عظیم ۱۲

ز صید خویش زبس بسته دیدگان صیاد
بریده شهپر او در قفس از آن صیاد

نداد فرصتم الوداع سنگیری تو
که الوداع بگویم به همرهان صیاد

بحلقه علقه بود جذبه نقش حب گرفتار
بسوی دام تو آید پران صیاد

ز جیره دستی گلچین و هم خزان رستم
مراست کنج قفس به ز آشیان صیاد

اگر نه پاس وفایت کنم قفس سوزم
به آتشین نفس خویشتن رهان صیاد

ترا اسیر من بیگنه نبود غرض
ترا نه صحبت من گشته غم جهان صیاد

دم از اسیری گل شد بپای شان زنجیر
روا مدار است سیر بلبلان صیاد

به کینه‌های عیان تا چه لطفهاست نهان
که هست صید به بند تو شادمان صیاد

اسیر می‌توان کرد مایل آن عنقاست

به روی دام بهم دانه گو فشان صیاد

برون ز دام رود کی بهم جنان صیاد — که خلق صید بود مرگ ناگهان صیاد

پی بهم آهنگ کنم ناله‌ها به کنج قفس — بیا دم آمده گلبانگ بوستان صیاد

ز دام در قفسم کرد و بال و پر بشکست — ز سخت‌گیری جور تو الامان صیاد

برون چو ناله خود رفتمی ز بند قفس — اگر نه پای تو می‌بود درمیان صیاد

به تیر بست ز بال هما مگر پر ما — زهی سعادت صیدی که شد نشان صیاد

چسان بدر روم از بند تو که جذبهٔ شوق — بسوی دام تو دارد کشان کشان صیاد

به ناله شور قیامت بپا نکرده هنوز — چرا بود ز من زار سرگران صیاد

من آن شکار وفا پیشه‌ام که بعد از مرگ — برون ز دام تو رفتن نمی‌توان صیاد

دریغ از تو به یک جان چرا کند مایل
فدای تیر کند صد هزار جان صیاد

بیا بیا که دلم آرزوی حسین دارد — نثار پای تو جان در آستین دارد

بسوخت خانه چشم حسود بد بین را — دلم چه داغ نه از آه آتشین دارد

به تیره اختری عاشق است طعنه چه بست — که دل فریفته خال عنبرین دارد

چسان بر تو کند عرض خود نمائی‌ها — که داغ بندگیت ماه بر جبین دارد

ز بوسه لب او هر که گشته شیرین کام — چه زهر خنده به بر شان انگبین دارد

هر آن جفا که کند بر من از فریب عدوست — دگر نه خود به وفاداریم یقین دارد

به مایل از غم دنیا و دین چه می‌پرسی
که او به عشق نه آن دارد و نه این دارد

نه از غم تو همین بلبل چمن سوزد — که گل به رنگ گل شمع انجمن سوزد

به آب اشک روان سایبان چرخ تر است — دگر نه از اثر آه شعله زن سوزد

برنگ شمع که سوزد به پردهٔ فانوس / تنم ز تاب و تب عشق در کفن سوزد

ندیده خال تهٔ چشم یار را ورنه / سپند گشته دل آهوی ختن سوزد

چو آتشی که بسوزد میان خاکستر / ز سوز عشق تو ام استخوان تن سوزد

عیان بود اثر عشق آتشین رویان / که گل چو شمع به خاک مزار من سوزد

شب غم اینکه کشم آه آتشین **مایل**
عجب نیست مرا گر لب و دهن سوزد

برخ آن مهوش گیسو پریشان کرده می آید / سحر اندر سواد شب نمایان کرده می آید

مسی مالیده لب گلرنگ از پان کرده می آید / پی شب خون دل صد رنگ سامان کرده می آید

دل افسرده بر بوی صبا دارد کشید تنها / که طوف گلزمین کوی جانان کرده می آید

دعا را دسترس شد تا بدامان قبول اینک / که قاتل بر سرم شمشیر عریان کرده می آید

ز حال سوزش دل می نویسم نامه بر او را / طلسم است این به کاغذ شعله پنهان کرده می آید

نقاب از رو افشان زیب یکسو کرده میدانم / ز انجم بر جبین خوی ماه تابان کرده می آید

به گردون میکشد سر آه بیتابانه ام **مایل**
که استقبال او را برق جولان کرده می آید

چرا خورشید از خاور سحرگه بار می بندد / مگر احرام طوف کوی آن دلدار می بندد

تواند کرد کار من تمام از جنبش ابرو / چرا بر قتل من شمشیر آن خونخوار می بندد

به وصفش حرف نتوان زد خموشی خوش هنر دارد / زبان عیب جویان را دم گفتار می بندد

یقین دانم که دیدت زلف پر چین ای بت کافر / شنیدستم کنون شیخ زمان زنار می بندد

نباشد خانه ام محتاج سیلاب دگر اکنون / سرشکم آب بر بنیاد هر دیوار می بندد

بقای حسن جانان را خط عارض حصار آمد / چمن پیرا برای حفظ گلشن خار می بندد

بدلهای پریشان تا دهد جمعیتی **مایل**

دگر آن شوخ سرکش عهد عنبر بار می بندد

گرچه قاتل خون مشتاقان ز رنج و کینه کرد — چشم ما روشن وفای خواهش دیرینه کرد

صورت مرگ خودش شد رونما فرهاد را — سنگ از تیشه کار جلوهٔ آئینه کرد

بر جگر داغیش همچو مهم که اندر قتلگاه — خنجر بیداد قاتل را سپر از سینه کرد

پیر گردون از حساب انجم افزون تر شمرد — داغهای سینهٔ افگار چون تخمینه کرد

شیخ نجدی هر چه نتوانست شیخ عهد من — آن به دستار بزرگ و جامهٔ پشمینه کرد

فرق هم در قیدهای دنیا و دین نبود جز این — طوق آن کرد آهنی و طوق این زرینه کرد

جا توان دادن به پهلوی جگر مانند دل — سینه در دیدار چرا اکنون که تیرش سینه کرد

زخم زد تیغ نگاهش بخیه جوهر گواه — صفحهٔ آئینه گرچه کار چار آئینه کرد

این نه داغ سجدهٔ زاهد سیاه میکند — بسکه زد سر بر زمین آخر جبینش پینه کرد

هر سخن نقد روان در کیسهٔ نطق تو هست
خامشی مایل بهای قفل این گنجینه کرد

ردیف دال معجمه

هر چند هست شهد و شکر در جهان لذیذ — اما نه همچو بوسهٔ شیرین لبان لذیذ

زان سان که خوشگوار بود آب تیغ او — آب بقا کجاست پی عاشقان لذیذ

سیب ذقن به است از و نیک دیده ام — گوید جهان شنیده به سیب جنان لذیذ

عاشق به نقد جان زته دل همی خرد — باشد ز بسکه زهر جفای بتان لذیذ

شیرین کلامی دم عیسی زبانزد است — دشنام تلخ نیست فزون تر از آن لذیذ

هر چند آب خضر بود جانفزا و لے — نبود چو بوسه بت شیرین دهان لذیذ

مایل به نان خشک قناعت بساز و بس
در خلق نعمتی نبود ابجنان لذیذ

چون نگاری بمن زار نگار اکاغذ
هست نایاب تر از شهپر عنقا کاغذ

بوسدت دست از آن صرفه بتحریر خطاست
رشک در زرد دل دیدار طلب با کاغذ

حیف گاهی نه فرستاد جواب خط من
کاغذ زر شده پیش تو همانا کاغذ

خارج از ضبط هوای کشش شوق آمد
می پرد همچو کبوتر به تمنا کاغذ

تا نوشتم صفت گیسوی پیچیان ترا
میخورد پیچ بهم چون خط ترسا کاغذ

قد بالای ترا وصف توان کرد رقم
گر بود از ورق شجرهٔ طوبی کاغذ

تا چسان نامه نویسم که بطغیانی اشک
ترسم از اینکه برد آب مبادا کاغذ

سطرها سلسله موج و دوایر گرداب
تختهٔ آب روان است سراپا کاغذ

وصف رویش بزبان قلم آمد مایل
تختهٔ آئینه آید بنظر ها کاغذ

ردیف ر

عالمی می نالد از جور و جفایش زار زار
جز دل آزاری ندارد آن بت مکار کار

آن که اشباه از اسیران وفا تا جان برد
شد کمند جانستان زلف و قد دلدار دار

دست بر پنجهٔ وحشت نمیدانم چه است
نیست باقی بهر نام از جامه و دستار تار

این تکلف های رسمی تا صبح ارزانی ترا
عاشقان را ننگ از نام است هم از عار عار

در میان سینه شد تار نفس نشتر فروش
تا چه دارد نوک مژگان تو در دل خار خار

سهل با دل گفت عشق چشم مخمورش مکن
لیک بد مست است تو نگشت با هشیار یار

ناتوان عشق را از بسکه طاقت طاق شد
می نه جنبد دیگر از جا همچگونه دیوار دار

سد راهش موج آب اشب شود در وصل کاش
چون شب هجران سحاب چشم دریا بار بار

گر فراغ دل هوس داری و کیفی آرزوست
رو بسوی میخانه هان مایل نه گفتم بار بار

ناز بلبل چه بود بر گل و ایام بهار — می‌نمایند که جز آن است بانجام بهار

همه تن گوش شد از شوق شنیدن گل تر — در چمن پیک صبا چو پیغام بهار

بلبلان نغمه سرودند به شکر مقدم — زر گل یافت بوجهه صلهٔ انعام بهار

فرصت وقت نگهدار و بیا ساغر کش — ساز موج می گلگون به چمن دام بهار

سر دم از سنبل زلف و گل رخسار کسے — می درآید به نگاهم سحر و شام بهار

پی گلگشت خرامان به چمن مے آید — بو که بر باد رود ننگ گل و نام بهار

دامن و جیب برنگ گل تر چاک زنند — بر سر ای اهل جنون آمده ایام بهار

بذل رحمت بهمه هاست نه زاهد پی خاص — بر گل و خار نه بینی کرم عام بهار

گر ز هم حرف زر رنگینی طبیعت مایل
گل تر چیست که از دل رود آرام بهار

تا دیده است این مژه اشکبار تر — زد جوش غیرتے که شد ابر بهار تر

جایی که پا نهی سر خود را کنم فدا — دیگر که بوده است ز من جان نثار تر

تا در کمند حلقهٔ زلفت فتاده است — از شانهٔ تو هست دل من فگار تر

ماهی نهفتین ز شام غمم من دگر مپرس — روز سیاهم از شب گور است تار تر

بر نعمت من نظر کن بو بر نازکی مناز — باشد تنم ز موی میان تو زار تر

در کام جان حلاوت لعل شکرفشان — از شیر و شهد خلد بود خوشگوار تر

شمشیر برق و تیغ قضا جز فسانه نیست — باشد نگاه تیز تو زان آبدار تر

نازم باشیاز دیار جنون عشق — دیوانه به ازان که بود هوشیار تر

مایل ز لطف خوش تقشی های من مپرس
از زلف یار هست دمم مشکبار تر

گرچه باشد بجهان شیرهٔ جان شیرین تر — بوسه های دهنت هست ازان شیرین تر

چشمهٔ شیرین زیاد بود نوش گوار — آب تلخ است پر بادهٔ کشان شیرین تر
تشنه کامان شهادت چه کنند آب بقا — آب شمشیر تو باشد بر ایشان شیرین تر
حرف تلخی که برآید ز زبانت به عتاب — هست از جمله اداهای تو آن شیرین تر
لذت بوسهٔ آن سیب زنخدان دگر است — زاهدا نیست از سیب جنان شیرین تر
بسکه شد شیط سخن فهم ز امساک فلک — آب من شور بود آنکه دو نان شیرین تر

گر تو شد مایل از وجه آنچه گفتنی است
بسکه شیرین سخن است بیان شیرین تر

ای صبا بوی از آن زار من بیار — نفحه از مشک چین زلف یار من بیار
موسم گل هست ساقی بادهٔ گلگون بده — آب و رنگ تازه تر بر روی کار من بیار
جذب شوقم را اثر بخش ای پیر فلک — یعنی آن آرام جان را در کنار من بیار
از سر کویش بده بر باد ای باد صبا — هان خدا را از حرم بر مشت غبار من بیار
باری ای اشک روان تا شیر پیدا کن — باز آب رفته را در جویبار من بیار
بهر جواهر سرمه کی و تم نظرها ای صبا — خاک پای یار بهر چشم زار من بیار

در تمنا میدهم جان مایل اینک کوششی
بهر نعش ار نیاید بر مزار من بیار

دلا گفت سوی سرو یاسمن بنگر — به قامت و رخ آن غیرت چمن بنگر
تو بر درازی زلف سیه چه نازی — گهی به تیرگی روزگار من بنگر
بسان چهره شعله رخ صلح نشان کین است — به وضع الفت یاران هموطن بنگر
اگر نه بار جهان آرزو سبکروشی است — ز سر فرو نه و راه راهزن بنگر
فتاده اند چه دلهای خسته بر سر هم — دمی بگوی خود ای شوخ تیغزن بنگر
ز تاب جلوه روی که آب شد آخر — بیک نظر طرف شمع انجمن بنگر

بجز ریا نبود در نهاد شان مایل
بغور بر عمل شیخ و برهمن بنگر

دلکشا تر نیست از خلد برین جای دگر
لیک جز کویش مرا نبود تمنای دگر

لاله آسا میزنم ساغر مدام از خون دل
ریخت ساقی باده در جام تمنای دگر

جا همی شد دیدهٔ حیران به بزم آیا بود
گردش چشم ترا در پرده ایمای دگر

پیشوا ایست کاهم جنبش ابرو تمام
میرفی هر دم به قتل من چه آرای دگر

حال بستان بیخود را چشم کم مبین
زاهدا اینجا بود بوی دگر نای دگر

سید هی عرض وفا هم را نگر نعم البدل
آنکه داری از پی هم فکر ایذای دگر

خوش نیفتد هوش می باید چه بدانید که نیست
جز جنون در چار سوی دهر سودای دگر

واقفی تو عشق هم دارد به هر کنج نیاز
حسن اگر دارد به بزم ناز عذرای دگر

روی خود از صورت آئینه در هم کشید
در جهان نبود چو او یکتا خود آرای دگر

در کمین مرغ دست آموز و بیابانیستم
چشم دارد دام من در راه عنقای دگر

لطف نبود سازگار طبع او اکنون که هست
کشته ناز تو مشتاق جفاهای دگر

از فرمای گلشن ناز و نزاکت برنخاست
همسر آن قد موزون سرو رعنای دگر

هر روز خواهی کین با من مگر مایل مرا
هیچگه نبود بجز تسلیم یارای دگر

چشم بگشا و ببین هر سو تماشای دگر
گردش سیاره و شور مهر پاست غوغای دگر

صد جهان حسن تیس اسیر یک سر زنجیر اوست
گیسوی پرپیچ جانان هست لیلای دگر

نکته سنجان را بصد وقت نیاید در خیال
هست مضمون دهان او معمای دگر

من که سر خوش بودن لب [illegible]
برنمی تابد دماغم لذت صهبای دگر

[illegible] از گردش چشمی است و بس
هست این نیرنگ‌ها را کار فرمای دگر

چه نقش بر جبینا لبهای خود رو داده است
تا ز عکس آئینه دیدست همتای دگر

سرکشیهای من از تنقیش که پیدا ند که جلیست
خوش بود هر لحظه از قاتل تقاضای دگر

نیست صحرای که در وحشت گذرگاهم نشد
بعد ازین چون من نخیزد دشت پیمای دگر

ناتوانی سد راه جنبش پا بوده است
می سپارم رفت چون نقش قدم جای دگر

شهد جنت تلخ تر باشد بکامم جان ز هجر
بوسه لبهای شیرین است حلوای دگر

تا ز بیجا گر بدین نخوت فروشیها کنند
سجده گاه خود کنم مایل سرپای دگر

داده اند از بهر عرض حشمتم جای دگر
آنکه از سجده است صد فرسنگ صحرای دگر

کوچه قاتل مگر گنج شهیدان بوده است
لاشه ها بینم یکی افتاده بالای دگر

بر امید وعده تسکین یاس ره وا فزون بود
زانکه چون فردا شود گوید که فردای دگر

سایه نبود همنشین من شب تار فراق
مونسی کو تا دهد جان را دلاسای دگر

جلوه زار حسن معنی نیست صورت آشنا
از پی نظاره باید چشم بینای دگر

سر گذشت کاوش عشق مژه از من مپرس
بر رگ جان میزند نشتر بایمای دگر

تلخ گفتن بر سوال بوسه با روی ترش
هست شیرین تر ادای از اداهای دگر

چون مگس آخر کف افسوس هم سود نیست
باز کش دست طلب از من و سلوای دگر

آرزو را بهره یارب غیر ناکامی مباد
در دو عالم جز تو گر دارم تمنای دگر

راست گویم قامت موزون جانان را چیست
در بهشت حسن باشد نخل طوبای دگر

بیخودی اینجا دلیل هوشیاری گفته اند
خانه خمار مایل هست دنیای دگر

ردیف زای معجمه

زالنا نکه بود دست بعرض جفا هنوز
میگفت شد دلش بوفا آشنا هنوز

خاکم بسر که خاک شدم در هوای شوق ... نگذاشت یار بر سر آن خاک پا هنوز

رنگین نکرد دست بخونم نگار من ... خون میخورم ز غیرت رنگ حنا هنوز

فصل بهار رفت و خزان بر سر آمده ... نا ورد بوی گل بدماغم صبا هنوز

گردید استخوان همه خاک و بباد رفت ... البواکه چشم واست براه هما هنوز

باقی ز جان من رمقی هست بان مرو ... برگفته عدو بعیادت بیا هنوز

عمرے میان بحر طلب دست و پا زدم ... مایل نیافتم گهر مدعا هنوز

سیاه از تیره بختی شد مرا روز ... نمیدانم شب تارست یا روز

غمم هجرم شب و روزست جانکاه ... عنادل را شب دیده وانه را روز

جهان تاریک شد از یاد زلفش ... بود یکسان بچشم من شبا روز

شود از گردش ایام اگر صبح ... بود از بخت من ظلمت فزا روز

گر از مهر آید آن مه در بر من ... توان گفتن خوشا شب حبذا روز

ز تاب مهر رویش شب بدر زد ... بود در کوی جانان دایما روز

ز روداد شبا روزی چه گویم ... بزاری شب گذشت و دبکا روز

بعشق زلف و خال و خط آن ماه ... سیه شد بخت و اختر هم مرا روز

بلا گردان چشم کیست مایل ... فلک زینسان که میگردد شبا روز

بقصد ماست خط و لعل روح افزا نیز ... فغان که دشمن جان گشت خضر و عیسی نیز

بهر که عرض کنم ماجرای اشک روان ... شد آب ابر تر از چشم زار و دریا نیز

غم لبت بدل آب خضر زد آتش ... بباد داد اثر معجزه مسیحا نیز

کنند بر سر خال رخ تو اهل نظر ... نثار مردمک دیده و سویدا نیز

افزکیشودت الیضم چه سنگدلے
زناله ام شده فولاد آب و خارا نیز

بدور چشم سیه مست یار ناصح را
همین نه هوش ز کف رفت بلکه تقوا نیز

بضرب تیغ نگاه عتاب او در دل
امید خسته و مجروح شد تمنا نیز

زگوهرے که دید جلوه در بناگوشت
همین نه صبح که بیتاب شد ثریا نیز

ز بس رضاے ترا جوید و کشد مایل
چو نازهاے بجا جورهاے بیجا نیز

ساقی بیا و آب نشاطم بجام ریز
بر فرق توبه خاک ز عیش مدام ریز

آمد بهار چشم به گل چهرگان فگن
فصل گل است باده گلگون بجام ریز

شمشاد و سرو سر ز رعونت کشیده اند
هان طرح جلوه قد محشر خرام ریز

بکشا دهن بخنده و تاب از ستاره بر
عارض نما و نور ز ماه تمام ریز

جان میدهم به حسرت دل بوسه کن عطا
آب حیات بر لب این تشنه کام ریز

زاهد تنامی کوے بتان ور دلب بکن
طرح قیام خویش به دار السلام ریز

خلقی است نقد جان بکف اینک پی نثار
بر تو به جلوه ای بت مهوش زمام ریز

کم ظرفی ولیست که چو مست است چشم تو
در جام مے نمک ز لب لعلفام ریز

مایل کند تمناے لبت بهر بوسه
شکر بکام طوطے شیرین کلام ریز

بس نکرد از قتل ترک چشم فتانش هنوز
خون ناحق میچکد از تیغ مژگانش هنوز

در هوایش عمرها گردید و میگردد نسیم
بو دهی نکشید از سیب زنخدانش هنوز

یکجهان از جوش سودا جیبها را چاک زد
آشنا دستی نشد با طرف دامانش هنوز

عمرها شد وعده وصل است با من دوست را
دشمنی دارد به ایفاے پیمانش هنوز

کار باد صبح غماز لیست اما دم نزد
پیکر تصویر سان از راز لبستانش هنوز

تا چه گوید از بر و دوش و بر کافرش کسی | هست مهر نطق و لب گوهی گریبانش هنوز

رحمت حق مایل آمد حق ما یزد انستان
هست جاری فیض عام ابر احسانش هنوز

از از دل خون جگر چون لاله آشامم هنوز | بر نتابد همت پیر مغان جامم هنوز
همرها شد رشک دیدار است مهر لب مرا | آشنای گوش قاصد نیست پیغامم هنوز
آنکه خواهم داد بیداد توای ناحق شناس | سید های کام دل اغیار و ناکامم هنوز
یافتند از بوسه لب ها حریفان کام جان | من بجلدوی دعا مشتاق دشنامم هنوز
ضعف نگذارد که بگشایم پی پرواز پر | در رهای هم هما نابسته دامم هنوز
میزند شور روز محشر شد شبستان جهان | روشناس صبح نبود ظلمت شامم هنوز

در سیه کاری زلبس افسانه مایل بوده ام
ننگها دارد نگین از نقش نامم هنوز

از بر من بت رعنا مگریز | رحم کن رحم خدا را مگریز
خواهد م جان که رود همپایت | باش یک لحظه و تنها مگریز
نکنم شکوه بیداد دگر | لطف کن بر من و با زا مگریز
دل و جان وقف رضایت کردم | خود چه گویم بنشین یا مگریز
از دو عالم نبود جز تو مراد | از من محو تمنا مگریز
میرود دل چو توام از پهلو | خون به الفت کن و اصلا مگریز

دل مایل ز صفا آئینه است
روبروی آر خود آرا مگریز

بهار گرد گل دهست دشت و بستان سبز | بجور شراب و نگو بخت باده خوران سبز
بهار باده و مهتاب و مطرب است اما | هنوز جای توای غیرت گلستان سبز

از رشک سبزه بروی تو خورد زهر گیاه — که از سرایت او نیست رنگ ریحان سبز

ازان که در غم سبزان هند جان دادم — بجاست گر کفن من کنند یاران سبز

ز بار برگ تعلق چو نیست سرو آزاد — ازان بود به خزان و بهار یکسان سبز

بهار حسن چه نیرنگ تازه گل کرده است — خط سیه رخ سرخ و قبای جانان سبز

بوصف سبزخطان حرف منم مایل
ازان بود سخنم در شگفته طبعان سبز

از خمارم سرگران در جام من صهبا بریز — نیست صاف ار ساقیا دردیّه مینا بریز

آب آتش رنگ میخور میرود بر باد عمر — خاک بر فرق غم دنیا و ما فیها بریز

چیست دعوی دشمنیها این نازک اندامی چرا — خونم از تیغ نگه ای ترک بی پروا بریز

غمزه کن میل سیه را در دیده نرگس بکش — خنده زن خار در پیراهن گلها بریز

می نیاید شد حریف سخت جانیهای من — آب تیغ خود که گفت اینک به قتل ما بریز

خشک شد کام و زبان از جوش ذوق قتل — آب تیغ خویش ظالم در دهان ما بریز

از بهار عیش بر فرق احبا گل فشان
خاک مایل در دهان و دیده اعدا بریز

ردیف س

از غم و هر آنکه وا دارد دو هیچ نیست و بس — یعنی اندر عشق راحت جو فراموشی نیست و بس

همتی داری اگر پیر مغان را شو مرید — زانچه بگشاید دل افسرده می نوشی نیست و بس

هان و هان از سر گرانبار تعلق برفکن — خضر راه منزل مقصد سبکدوشی نیست و بس

تا توانی دم مزن در گیر و دار این و آن — مصلحت ها رمز استعمال خاموشی نیست و بس

انکه رنگین کرده ام را از خون نیرو دشنام صبح — حرف حق بشنو که هرگاه اندر رنگ شنجوشی نیست و بس

عیب جوی جوهرش عکس ارباب صفا — صورت آئینه را به رایه پوشی نیست و بس

رزق از غیب آیدت هر آنچه قسمت کرده اند / جست و جوی خود سراسر بیهوده کوشش است و بس

مینماید تیره در چشم جهان دانی ز چیست / همچو دشمن زلف را با دوست سرگوشی است و بس

حیف مایل تنگ شد در سینه اوراق‌ها
خار در پیراهنم تنگ هم آغوشیست و بس

بر سرم رفت آنچه رفت از عشق ای همدم مپرس / شرح مشکل نیست روداد دل پر غم مپرس

ای که از انداز حسن و طرز عشق آگه نه‌ای / از تحمل دم مزن رنجش به این عالم مپرس

چیست سبب مردم ز عشاق پریشان برهم است / هیچ از آشفتگی‌های زلف خم مپرس

آنچه گفتم از لب دوست قانع شو برآ / شکوه بگذار از وی [illegible] مپرس

شادی و غم چون خیالی که از بیرنگ نیست / از شکر خندهٔ گل از گریهٔ شبنم مپرس

هستی اشیاست عنقا چشم عبرت باز کن / از تغیرهای گوناگون این عالم مپرس

آنچه در دیده هم چو [illegible] بالی بجان
چشم باطن واکن مایل ز نامحرم مپرس

از نوای چه دیده ام که مپرس / وز عدو آن شنیده ام که مپرس

[illegible] شعله [illegible] / خون چنین ریخته دیده ام که مپرس

[illegible] خون [illegible] / همچو بسمل طپیده ام که مپرس

[illegible] از آسمان [illegible] / آنقدرها رسیده ام که مپرس

جیب و دامن [illegible] جنون / آن نمط‌ها دریده ام که مپرس

در غم عشق قامت بالا / آن بلاها کشیده ام که مپرس

از گلستان شوق لاله رخان / گل آن داغ چیده ام که مپرس

همچو عنقا ز بی‌نشانی خویش / تا کجا [illegible] رسیده ام که مپرس

[illegible]

مایل آن خوش عقیده‌ام که [illegible]

جای گشاد بال کجاست در قفس / گر بیضه نیز [illegible] تنگ است در قفس

از بین آشیانه نشین که گشته باز در قفس / صیاد دور [illegible] اگر قفس

تا ضعف در گرفت و فرو ریخت بال و پر / گلزار در آشیانه [illegible] دیگر قفس

تا بوی گلشنی ز نسیم آورد کسی / چشمم به راه باد [illegible] در قفس

صیاد را به درد نیامد دل از غمم / دارد دو [illegible] تا جاه در قفس

جز آن که جان و هم نوا شد با غمم / [illegible] نظر قفس

مطلب بهار باغ چه دانم که چون بود / صیاد من [illegible] آشیان دگر قفس

افسوس [illegible] است / گر بیضه [illegible] در قفس

مایل چو خو به الفت صیاد کرده‌ام / گر دید آشیان به من بهشت [illegible] قفس

خورشید [illegible] تو [illegible] دست کس / [illegible] اختیار کس

[illegible] سیان کم شود / [illegible] گرد دستار کس

در بارگه چه پایه متاع سعادت است / گیرد به دوش همت خود هر که بار کس

امید دوستی است ز تو دشمنی به جان / دانم که هیچ گاه نباشی تو یار کس

مجبور می‌توان شدن آخر چو من عدو / در دست تو خدا نه به اختیار کس

مشتاق خاک رهگذار تو بوده‌اند / بر دامنت نشست نه اما غبار کس

از بس که بیقرار جهانی به عشق تست / در اختیار نیست چو مایل قرار کس

شانه در زلف تو دل چاک گریبان [illegible] / آئینه نیز بر رخسار تو حیران شد دلی

دل ما سودا زده طرف دگر از عشق نیست / در سر زلف سیاه تو پریشان شد دلی

چمن از جور خزان است بهار الفت / دلم از داغ غم عشق گلستان شد و بس

بر دل آزاری من بست کمر دلبر من / دوستی واسطهٔ دشمنی جان شد و بس

دل چه بندم هم سجدهٔ الصنم کافر کیش / هندوی زلف تو برهمن ایمان شد و بس

شد به بازار ازل عرض متاع دو جهان / دل من عشق ترا از همه خواهان شد و بس

هیچو بلبل که شود بر گل تر نغمه سرا
مائل زار بروی تو غزلخوان شد و بس

سرسبز گلستان و سحابی ندیده کس / لب ما ترا ند و چشمه آبی ندیده کس

مستانه گفتگو همه را بر لب و زبان / مخمور نشأتین و شرابی ندیده کس

هر کنج و گوشه پرتو او درگرفته است / در آفتاب جلوهٔ تابی ندیده کس

هر یک به بند سخت تعیّن فتاده است / جز آن که تاب خورد و طنابی ندیده کس

این طرفه سرگذشت که از سر گذشت آب / در بحر بیکرانه حبابی ندیده کس

واعظ شنیده حرف ز خلد و سقر زند / اصلیت خطا و صوابی ندیده کس

مائل بحرف شیخ و برهمن چه دل نهی
تعبیر ها شنیده و خوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

خوشا استاد و بین است در جادوگری چشمش / خیال طفل ابجد خوان کند بر ساحری چشمش

به دور آن نگه بیهوشی از هر دم عجب نبود / شود دیوانه اش گر بنگرد بر پری چشمش

توان شد آب از شرم حیا در جلوه گه مینا / بریخت رنگ را انداز نگاه سرسری چشمش

دگر خوبی ببین در ساده کی محو تماشا کن / به عالم ریخت رنگ غمزه تا هم سری چشمش

چه جان بازد کسی تا در به جوید دل نگه دارد / که دارد دستگاه کامل اندر دلبری چشمش

ز شوخی رخنه ها در کار ایمان کرد عالم را / ندانم از کدام آموخت کیش کافری چشمش

[illegible]
ز مژگان [illegible]

[illegible]
[illegible]

برای بردن نقد دل اهل نظر مایل
به مژگان تیز دارد ابرو و خنگ زرگری پیشش

جفا ما میدید به تعلیم ترک چشم فتانش
بود پیر فلک طفل نوآموز دبستانش

ازان موج تبسم آب تا بر روی کار آمد
[illegible] آبرو تر شد آب دندانش

بود از پیچ و تاب غم دلم سربسته مکتوبی
که از داغ جنون عشق باشد مهر عنوانش

بیا در بوستان عشق و بنگر تو بهار او
دل پر خون گل سیراب [illegible] چشم حیرانش

بر آن شوریده سر فصل بهاران خنده باید زد
که چشم گل نباشد [illegible] تا دامن گریبانش

مشو چون غنچه دلتنگ از هوای باغ عشق ای دل
گل مقصود میروید ز شاخ نخل حرمانش

ز حال زار مایل تا چه گویم چاره جو که بود
به سر شور و به تن ضعف و به دل درد و به لب جانش

گر تو در آیینه بینی از نگاهی سوی خویش
همچو من عاشق شوی معشوق من [illegible] خویش

تا نگردی همچو من دیوانه ای رشک پری
آینه منگر ببین از غمزه جادوی خویش

راست بازان را کند تا [illegible]
کج ادای ناکس الشیخ چون ابروی خویش

کار من از سخت جانی تا بخنجر [illegible]
تازه جانها میکنی خنجر به بازوی خویش

آنچه باید رفت بر من میرود بر پاسبان
گر [illegible] نگه [illegible] خویش

آشنا [illegible] ز دلداری تو ای جان جان
بسته دلها بسته در حلقه گیسوی خویش

از سکندر هرزه میرانی سخن مایل ببین
صورت اسلام در آیینه زانوی خویش

یک [illegible] کجانان نظری پیش
پیش چشم از زلف و رخ شام و سحری [illegible]

جامه بر تن میدرم از غیرت آن پیرهن / کان گل رنگین ادا از خود برون می‌آیدش

هر کرا سودای زلف یار می‌پیچد به سر / صد بلای ناگهان هر دم بسر می‌آیدش

اینکه از اهل وفا می‌پوشد آن بیمهر چشم / شرمم از عرض جفای خود مگر می‌آیدش

میفرستم خط و می‌پیچد بخود از غصه دل / رشک بر بخت رسائی نامه بر می‌آیدش

عاشق بیدل چرا از خود نباشد بی‌خبر / از دل گم گشته خود کی خبر می‌آیدش

هر کرا تیغ نگه ریزد درون سینه زخم / هر دم از چشمان برون خون جگر می‌آیدش

از وفا قطع نظر هر دم مدار و ز جور / رحم گاهی در دل سنگین اگر می‌آیدش

تا زهی آن قد قیامت زا که بهر پابوس / فتنه از سر بر سر راه گذر می‌آیدش

در رگ جانی گران نیش مژه در می‌رود / خون دل از دیده‌ها هر لحظه بر می‌آیدش

اینکه مایل معنی باریک می‌بندد به شعر
در خیال نازک آن موی کمر می‌آیدش

بجان شمع نی آتش زند حسن گلوسوزش / بر آرد از نهاد هم دود روی عالم افروزش

بود ترک نگاه آن کهنه استاد از فسون‌سازی / که باشد ساحری کمتر ز شاگرد نو آموزش

هر آنکس را که گیسوی سیه پیش نظر آمد / به شب میماند از تاریکی بخت تیره هم روزش

چرا گویم که از دستش جفاها میرود بر من / وفا یکدم اگر آید در دل بیمهر کین توزش

پی دفع گزند چشم بد از آن عارض نیکو / سویدا در چه کار آید دلا این اسپند سوزش

که جان بر دوست از نیش کمان ابروی قاتل / که باشد غمزه‌های ناوک کش تیر دلدوزش

نیز هم نشینش با غیر است هر دم او چه میداند
چها می‌بگذرد بر مایل و جان غم اندوزش

اینکه من جان خواندم و عمر روان نامیدمش / نی وفا یعنی جفا جو حسن بیان نامیدمش

حال گیسوی دلکش گفت و نادانسته گفت / سنگ دید ستم بلای جانستان نامیدمش

خواند خلقی موج آب کوثر و من تشنه‌ام
هیچم گفتا عالمی و من دهان نامیدمش

سخت ظلم است این که از عرض جفا هم باز ماند
وای نادانی چرا نامهربان نامیدمش

چون نیارد آن جفاجو روفای من یقین
با چنان روی نکویش بدگمان نامیدمش

بی جهت با اهل دانش اینکه دارد کینه‌ها
خلق گوید سفله من صاف آسمان نامیدمش

دیده‌ام ابله فریبی‌های شیخ وقت را
رهزن رهبر نمائی گم رهان نامیدمش

شد نمایش‌های کثرت گفتمش موج و حباب
جوش زد وحدت محیط بیکران نامیدمش

حرف مایل چون بتوصیف دهان یار زد
گفت هر یک رمز گو من نکته‌دان نامیدمش

چه شکوه‌ها که ندارم ز تندی خویش
ولی رود همه از دل به دیدن رویش

چگونه سر بدر آرم ز بند گیسویش
کمند گردن دل هست حلقهٔ مویش

چرا چنین نبود تیز تیغ غمزهٔ یار
چو بر قتیلان کشد این ترک چشم جادویش

ز چشم چاره‌گران زخم دشنه‌ای پوشم
از آنکه چشم مبادا رسد به بازویش

براه پیک صبا چشم شوق دوخته‌ام
به بوی آنکه بمن آورد گهی بویش

بدام جوهر تیغش چه دلکشی است که صید
هزار زخم بهم خورده می‌رود سویش

گهی نظر نکند زیر پا به استغنا
فتاده‌اند چه دلها نه بر سر کویش

ز چشم او بسلامت نبرد جان صیدی
بلاست حملهٔ این شیرگیر آهویش

چه گویم از خم چوگان او دگر مایل
که باشد از سر سوداگرفتگان کویش

غیر از جفا ندیده‌ام از وی به حال خویش
عرض وفای خویش هم اشد وبال خویش

چند نقص همچو بدر ندیدم فروغ کار
شد داغ دل نتیجهٔ کسب کمال خویش

تا سر کشید برق ز سر تا بپاش سوخت
امید برگ و بر چه کنم از نهال خویش

حاجت روا نشد گهی از پیر آسمان
شرمندهٔ مرادم ندیدم سوال خویش

هر جا که بوده است مرا در نظر بود
آئینه خانه است جهان از خیال خویش

در دل دواند ریشه خط سبز نو گلی
ریحان دمیده است مرا از سفال خویش

آئینه رشک مطلع خورشید شود
بخشد اگر فروغ ز عکس جمال خویش

از بسکه بی نظیر بحسن آمد است یار
مشکل که جز در آئینه بیند مثال خویش

وصف دهان یار محالست در خیال
مایل تو باز آ ز خیال محال خویش

وصف قد فتنه زا همه ربط مضمون کردیش
بود محشر مصرعی من بیت موزون کردیش

در غم رنگین ادایان ریختم خون جگر
بود آبی پردهٔ چشمم شفق گون کردیش

سر بشور آمد سپید دم تیشه فرهاد را
یا به درد آه ما سیر دشت مجنون کردیش

همین بلاها بر سر شوریده او آورده بود
دشمن جان بود در پهلو دلم خون کردیش

باعث نیرنگ ها شد گردش چشم کسی
سادگی تنگ خیال دور گردون کردیش

چون دل دیوانه سوزش تنگ و جان آمد به تنگ
لاجرم زنجیر بند زلف شبگون کردیش

خصم آزاد یست مایل خواهش هر دو جهان
ناگزیر از دل به این عشق بیرون کردیش

عقده بکار جهان فتاد کاش دلا گشایمش
یعنی دست اگر رسد بند قبا گشایمش

بوسه لعل شکرین آرزوی دل است و بس
این که به حرفهای تلخ لب به دعا گشایمش

چشم که در خیال یار از سوی خلق بسته ام
کاش بروی او دگر یار رضا گشایمش

مهر زبان و حرف شد تنگی آن دهن مرا
سخت به حیرتم چسان که بشنا گشایمش

شکوهٔ جور بی حساب نزد کدام گویمش
دفتر شوق بیشمار پیش که وا گشایمش

سستی بخت سخت تر دست مرا ز نارسا
بند نقاب چون شود یار بیا تا گشایمش

گوید شانه کش بجای کف هم و صد دلش اسیر
پیچ پیچ گونه مایل از زلف دوتا کشاکش

[illegible]

تا شود بیفروغ چو دسته باده — پرده از روی بیشمار کش
عاقبت سر رود چو شمع بباد — پشت پا زن با قصر زر کش
خون مردم خورد بجای شراب — شکر حقیقت بلاست ساغر کش
بار برگشت بخت برگردید — هر اش دوست شد چو بر تیر کش
در ثنای دهن چه حرف زنی — مهر لب گذارد و دم در کش

روئیت اصغر بود ز چشم مایل
من نه گفتم شراب احمر کش

تا در دلم خیال تو خوش بود کرده جا خویش — جانم فدای من بود و من فدای خویش
چندانکه من وفا کنم او میکند جفا — یعنی بود جفا کشی ام از وفای خویش
ای دل به عشق جعد مسلسل ز جان مرو — در کام اژدها زد و کس بپای خویش
در دین حق پرستی اهل وفاست کفر — عشق بتان نخواهم اگر از خدای خویش
آئینه خانه کن همه صورتکده جهان — تا پرده برکش از رخ حیرت فزای خویش
دیر و حرم به کافر و مومن گذاشتم — خوش کرده ام بمیکده جا از برای خویش

مایل بسوی آئینه چشمی تو گوشه‌ای
کو هست روشناس بتان از صفای خویش

تو سر نه از برگ گردن پیچ پیچ گردن کش — دمی بجیب تامل ز شرم عصیان کش
بیا و رفت بسرگشتگی دریغا عمر — ز دست تا نرود کار پا بدامان کش
هر آنچه روزی تو هست بی طلب بخشند — ترا که گفت که از غیر بار احسان کش

غبار فتنه ز دیوار و سقف می‌بیند — تو رخت خویش برون زین سرای خذلان کش

کتاب هستی اشیا تمام تر غلط است — دل و دماغ چه سوزی تو خط بطلان کش

رفیق و رهبر خود گیر جوش وحشت را — ز شهر بگذر و سر جانب بیابان کش

رسی بمنزل برکام دل سوار شوی — عنان توسن جوش تا توسن جولان کش

چگونه پای بدامن کشد که دست جنون — بسوی نجد بود قیس را گریبان کش

بهار را نه خزانست عاقبت مایل
قدم برون ز حد این فسرده بستان کش

همی توان از جذبهٔ عشق کارساز آوردنش — نیست آسان ورنه از عرض نیاز آوردنش

این دل صد چاک اسیر پیچ و تاب غیرت است — شانه و در کف سر زلف دراز آوردنش

از رگ خارا بود روغن کشیدن سهل‌تر — لیک مشکل از جفا کاریست باز آوردنش

بر فلک هر برج آبی را توان کرد آتشی — شعله افشان ناله و رو بر فراز آوردنش

مالک و مملوک را در عشق نبود امتیاز — از کجا [illegible] سوی ایاز آوردنش

آب خواهد گشت از تاب جمالش شمع‌سان — آتش و تا سینه نگاه برق تاز آوردنش

حیله جوید تا شود حسن حقیقت جلوه‌گر — رند شاهد باز و رخ سوی مجاز آوردنش

بر انا الحق گو زبان سرزنش نتوان کشاد — زنده عالم سوز و تاب ضبط راز آوردنش

آفرین مایل بحسن عند به عشق آفرین
با تو با آن ناز این روی نیاز آوردنش

دلا به کنج توکل نشین و ایمن باش — بری ز نیک و بد و دستدار دشمن باش

تعلق تو بود خار راه آزادی — به غور رمز شناس مسیح دستون باش

بهار گلشن دنیا بسان نرگس بین — بصد زبان به خموشی برنگ سوسن باش

به انگر ز صر سد برکن هوای راحت و رنج — نه گل به جیب کسی نه نه خار دامن باش

ز بهر گرمی هنگامه سر بباد مده | نه هیچو شمع به محفل کشیده گردن باش
کهن رسوم جهان نو کن از سر مستی | برنج خوشدل و در عیش گرم شیون باش
دمی به مهر ز سرگشتگی نیاسائی | چو مه منیر شو و خواه مهر روشن باش
خوش است اینکه برای ز قید سود و زیان | که گفته است بفکر متاع و رهزن باش

بری شو از همه آلایش جهان مایل
برنگ گوهر باآب و پاکدامن باش

ردیف صاد مهمله

دهم نخست نه بخشید چون خدا اخلاص | چسان بطبع بتان گردد آشنا اخلاص
ز جور غیر سبب خواهمش کنون دشمن | اگرچه پیش ازین بود دوست با اخلاص
جفای خالص او حیرت است تا چه بود | کسی که در دل خود بشمرد جفا اخلاص
خطش نمود رخ و حسن عارضی رو تافت | حق است این که به روز سیه کجا اخلاص
چه داند او که بر اهل وفا چه میگذرد | هر آنکه از ستمش نیست فرق تا اخلاص
به هیچ ره دل وابسته را خلاصی نیست | ندانم این که کمند قضاست یا اخلاص
نخوانده سوره اخلاص در کلام خدا | ز بس به کیش بت ماست ناروا اخلاص
فغان که روز نخستش نداده اند وفا | مرا سپرده چو اینگونه بی روا اخلاص

قیامت است که مایل به شش جهت نبود
صلاح خلق مروت حیا وفا اخلاص

گر دل شود ز حلقه زلف دوتا خلاص | دانم که شد ز بند کمند بلا خلاص
دیگر فراغبالی او هست شیر مرغ | صیدی که شد ز دام تو واحسرتا خلاص
خوش کنج عزلتی که نیارد کسی به بند | عنقا بود ز دام و قفس دائما خلاص
بخت جوان بداد زلیخا رسید بس | یوسف چو یافت از غم چاه بلا خلاص

[illegible] نیست اخلاص دوستمن
گاه از جفا کشی نوا سنجی وفا اخلاص

تا دل به بند زلف مسلسل فتاده است
شد هر دو سر ز کلفت هر دو سر اخلاص

دولت اگر به سعی رسد کی توان گذاشت
صید که شد که یافت ز دامش رها خلاص

اکنون که نیست طاقت پرواز در چمن
صیاد داد از قفس ما را خلاص

مایل اگر ز کشتن من عار آیدش
صیاد از چه رو نه دهد دانه یا خلاص

بر بساط عیش چون پیمانه می آید برقص
میکشش از کیفیت مستانه می آید برقص

اینچنین شاد رندی که بی غم از خمار نشاتین
مست مستان بر در میخانه می آید برقص

دل چه آسایدم اکنون چو نقش سرگشتگی
همچو فانوس خیالی خانه می آید برقص

جان نثاران را فتاد در عشق سازی عشرت است
شمع را می بیند و پروانه می آید برقص

هست ابر تیره آن زلف سیه کز دیدنش
این دل پر داغ طاوسانه می آید برقص

نو بهار آمد به گلشن کرده گل داغ کهن
چون نسیم صبحدم دیوانه می آید برقص

می نداند آسمان سرگشته ساز دل عیش
عالمی از سادگی طفلانه می آید برقص

قاتل خنجر بکف دانم دگر باز آمدست
بسمل من اینکه بیتابانه می آید برقص

منحصر بر رزق باشد مایه عیش جهان
آسیا از ذوق آب و دانه می آید برقص

فتنه بیدار میگوید سرود تیغ
چون قیامت تا قد جانانه می آید برقص

بسکه مایل چشم بر راه بلا از روزن است
سیل را می بیند و کاشانه می آید برقص

ردیف ضاد

فغان که پی سبب آن شوخ راست با ما بغض
قیامت است به بیمار از مسیحا بغض

چگونه کار به هر دو قایم آید راست
که جا گزین دلش نیست غیر کین یا بغض

رسیدن است پسندم ازین دوروئی ها — گذاشتم پی احباب حب به اعدا بغض
بود مقلد خوئی کسی که میدارد — بجا ستم زدگان بهر چرخ بیجا بغض
کدورت دل او با صفا نیافت بدل — زحب خویش ندیدم نتیجه الا بغض
کسی چنان که بود رود هد هجان آخر — تو خوی مدار چو آئینه مصفا بغض

خدا دهد به تو توفیق صلح کل مایل
بخصم هم نکنی غرض جز مدارا بغض

باشد بیکدگر همه را ظاهرا غرض — نبود وسیله مرا از خدا جز خدا غرض
امید من ز تو نبود جز نگاه رحم — ورنه من و خدا که کجا من کجا غرض
جز این که بگذرد ز خودی خود او شود — باشد همین ز بحر روان قطره را غرض
او سفله پرور است و بود طبع من غیور — حاشا که دارم از فلک کج ادا غرض
پابسته رضای تو ام سرکشی چرا — غرض وفاست نی ز تو ترک جفا غرض
فارغ ز شادی و غم و سود و زیان کند — کو آن جنون که هست همینم دلا غرض
دانا کند به پیش دو نی دست ها دراز — پابند او مشو که بود بد بلا غرض
با غیر طلب بخود نبود کار درهمان — دارم ز یار یک نگه آشنا غرض

مایل خوشا کسی که درین چارسوی دهر
فارغ بود ز حرص طلب مدعا غرض

ردیف ط

بدل محبت از تو تمناست ما غلط — چون پیش تست جور درست و وفا غلط
عهد تو چون تحمل ما جمله بی ثبات — قول تو سر بسر صفت صبر ما غلط
گوید وفا هر آنکه ز دلدادگان صحیح — و ز دلبران هر آنکه نگوید جفا غلط
پیغام من دگر که رساند به هم ستم — ره میکند بگوی تو پیک صبا غلط

خاکم بسر اگر هوس کیمیا کنم | اکسیر را وجود جز آن خاک پا غلط
رو پیش پیر میکده زان پس دو رو مباش | در دیر و کعبه بسر روئے پیشوا غلط
دانم تمام هستئ اشیا است نادرست | بینم همه هرچه ز سر تا بپا غلط
هرکس به ظل چتر قناعت گزیده جا | دانسته فیض سایهٔ بال هما غلط

مایل به گیرودار جهان دل چه دادهٔ
هست اعتبار زندگی بے بقا غلط

تا بر رخ تو ای گل رعنا دمیده خط | پیش تو بر زمین گل و ریحان کشیده خط
هست انتقام کهنه ستمها که پیش حسن | روز سیاه آمده از نو رسیده خط
قطع نظر ز خواندن و پاسخ نوشتنش | پیک مرا بریده سر و هم دریده خط
بیبهره راز او نه کسے دید و نے شنید | پیغام ناشنیده ز قاصد نه دیده خط
بیتابے دلم اثرے وانموده است | چون صید نیم کشته بحالم طپیده خط
هر سطر شهپرے شده اینک ز جوش شوق | سوی تو بیشتر ز کبوتر پریده خط
از تیغ عشق بسکه الف ها کشیده ام | ما نا تن نزار بود با بریده خط
ای چاره جو چرا پی تسکین دهی فریب | امید پاسخ است چه از ناشنیده خط
از وعدهٔ دروغ تو باشد سرور گوش | زانسانکه بوده است مرا نور دیده خط
ایجان چه اضطراب فلتن بصبور باش | آمد پیام دلبر و اینک رسیده خط

مایل خطا نه کردم و آن حیله جو عبث
آورده خط بجوئم و بر سر کشیده خط

ردیف ظ

درچمن بی تو چه گردد دل سوزان محظوظ | طبع پروانه نباشد ز گلستان محظوظ
چون مریضی که بود دست و دید آب بقا | خستهٔ نیست نه خنجر بُران محظوظ

مژدهٔ آمدن از یار بود ما از مرگ
بی سبب نیست دل امروز بهجران محظوظ

همچو رندی که کشد ساغر می را به خمار
گشت اندوه زنگاه تو مرا جان محظوظ

مه و انجم چه بود محو گل روی ترا
دل بلبل نشود ز چراغان محظوظ

هیچ بیمار نگردد به دعای عیسی
دل من گشت [illegible] محظوظ

مایل از صحبت زهاد منغص شده دل
نتوان گشت بجز محفل رندان محظوظ

محو رخست برد ز گل و یاسمن چه حظ
سر در هوای کوی ترا از چمن چه حظ

مردن خوشست پیشم ازین اضطراب دل
یعنی که در فراق تو از زیستن چه حظ

سر در هوای گیسوی مشکین لیلی است
مجنون برد ز نکهت مشک ختن چه حظ

هر کس که کامیاب غربت چو یوسف است
او را به همنشینی اهل وطن چه حظ

در خانقاه شیخ جز آب وضو چه دید
او را به باده و طرب انجمن چه حظ

زاهد به ذوق میوهٔ فردوس بسته دل
او را ز پستهٔ لب و سیب ذقن چه حظ

فردا همین صبح قیامت بود مگر
از وعدهٔ دروغ تو پیمان شکن چه حظ

نشنیده گفته ام چو دل خانمان خراب
در عشق یافت غیر عنا و محن چه حظ

ای وای بر اسیری طوطی خوشنوا
مایل خموش باش ز عرض سخن چه حظ

ردیف ع

بیجاست با تو [illegible] لاف ضیای شمع
باید زبان کشید کنون از قفای شمع

از تیرگی ز بسکه شبستان من پر است
خالی بگوشه نبود جا برای شمع

پروانه سوخت و شمع هم از سوز او گداخت
شرم از جفای خود کن و بنگر برای شمع

چون آهوئی ز دام بدر جسته می رمد
کاشانه ام ز بس شده وحشت فزای شمع

سکارهم تمام یک نفس سرد میکند — باد سحر بود دم تیغ از برای شمع
واهی که چیست شعله بالاکشیده سر — باشد بلند پیش تو دست دعای شمع
باشد دریغ حسن ز سوز و گداز عشق — پروانه جان عبث نه پی رونمای شمع
خواهم که سوزد از تب عشق تو سر بسر — پروانه را لبه نبود جز هوای شمع

بایل ز تیره روزی من در شب فراق
بیگانه گشت جلوه ظلمت زدای شمع

با جلوه تو بود [illegible] شمع — هست این گداز و سوز [illegible] و سزای شمع
شب تا سحر بسوز و گداز است همچو من — آتش بود بشوق تو در زیر پای شمع
میخواست سر بجلوه کشیدن بروی تو — سیلی ز دست موج هوا بر قفای شمع
پروانه سوخت از تپش شرم [illegible] عشق — تا دید از تو جلوه طاقت ربای شمع
باشد فروغ سکارمن از تیره روزیم — شام است صبح عید بجانا برای شمع
تا دیده است دست نگارین یار من — آتش ز دست رشک [illegible] بپای شمع
بردی ز روز تا چه فروغ خود آوری — هان سر بکش که یکشبه باشد بقای شمع
روشن شده است نام من از بیکسی عشق — شد داغ حسرتم سر مدفن بجای شمع

بایل بسر رود ببی پابوس او زرم
آیا چه دستگاه که لنگ است پای شمع

زهی بجلوه روی تو جوشش غیرت شمع — شکست رنگ رخ دعوی صباحت شمع
بس امتحان وفا تا بکی که آب شده است — ز تاب عشق تو ام استخوان بصورت شمع
نقاب برفگن از عارض منور خویش — ندیده که پس پرده نیست زینت شمع
به آتش دل پروانه تا چه تاثیر است — که گرم ساخته هنگامه شرارت شمع
به آب و تاب رخت چهره چون نتواند شد — بود سرشک روان حجت ندامت شمع

به عشق شعله رخی هست گرم سوز و گداز — بجاست سوخته پروانه گر ز غیرت شمع

ز سرکشی بگذر مایل اندرین محفل
رود بباد سر شمع از رعونت شمع

گر سر از جلوه کشد با تو رخ روشن شمع — به پر پروانه شود تیغ پی گردن شمع

به تو قتل من دلسوخته بودست مباح — کی بود فرض ادای دیت کشتن شمع

دعوی جلوه ز صحبت نبود باروئیت — مرض پروانه عیانست کنون از تن شمع

جلوه آراست به محفل نگران غیرت گل — رشتهٔ شمع بود خار به پیراهن شمع

پرده برگیر ز رخ تا نرسد چشم حسود — غیر فانوس نباشد ز هوا ایمن شمع

گریه زینت دهٔ دلسوختگانست به عشق — هست پروانه اشکی گهر دامن شمع

وصل سرمایهٔ شادیست به عشق مایل
چون نه پروانه زند چرخ به پیرامن شمع

ردیف غ

تا دم زند با بروی او کو توان تیغ — پیشت خم است و ملک عجز عیان تیغ

واحسرتا که سختی جان شرمسار کرد — بی سود ماندم و شده او را زیان تیغ

گر سر نهم به سجده قاتل عجب بود — محراب طاعتست خم جانستان تیغ

خنجر فداست از ته دل بر سر قطره — باشد نثار ابروی آن شوخ جان تیغ

نبود خبر به آنچه به ایما نموده است — بیجاست پیش چشم سخنگو بیان تیغ

بر جور قاتل است و بپاس وفای من — تحسین نوای لب زخم و دهان تیغ

گل کرده است از تن بر خسته ام بهار — هر زخم خون چکان است گل بوستان تیغ

آن بیکسم که هست بحال تباه من — چشم پر آب هر خط جوهر میان تیغ

مایل چه گویم از مژه و ابروانش جز این

یک بهرکاب دشنه دگر همعنان تیغ

زخود سری سر شوریده کی نهم بر تیغ
چو هست جنبش ابروی یار همسر تیغ

ز درد بیکسیم بسکه جوش زد رقت
شد است آب دل سخت ابر جوهر تیغ

نه ابهم از خط ایمای ابروش قطعا
سر نیست مگر آفتاب محور تیغ

محال قتل من سخت جان ز دستش بود
نبودی ار نگهه تیز یار یاور تیغ

شکست از آنکه زند تیغ بر سرم قاتل
ز دم بند وق شهادت شتاب بر سر تیغ

چو دوش گردن من زیر بار منت اوست
شدست هر دهن زخم از آن ثناگر تیغ

ز بیم بر تن ترک قضا بخیزد مو
اگر کند نگهه شوخ عرض جوهر تیغ

ز دوش من سر شوریده کاش بردارد
فتاده ام بهمین اشتیاق بر در تیغ

ز تاب مهر قیامت چه غم خورم مایل
سرم ز روز ازل هست سایه پرور تیغ

داشت از من نگهی آن ستم ایجاد دریغ
بر و فا روزی من داد جفا داد دریغ

کوه بشگافت و لی غنچه سخن باز نگفت
چون نه شیرین خورد از مردن فرهاد دریغ

داشت امید کشایش ز فلک چون مه نو
گره سخت به کار دلم افتاد دریغ

فرصت خنده درین باغ ندیدم که بهار
رفت در دم صفت نکهت بر باد دریغ

تا چه بر جان گذرد بی تو ز اندوه مرا
صبر یک لحظه ندارد دل ناشاد دریغ

بیستون کاوش فرهاد ز شیرین بشنید
خرده وا داده ده دست مریزاد دریغ

سخت جانی شده مایل سبب ناکامی
بر سرم ریخت دم خنجر جلاد دریغ

تنم مجسم زخم است و دل مصور داغ
گر زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ

نمود عشق مرا شهریار دشت جنون
نهاد بر سر شوریده من افسر داغ

نیاز سندی مرهم ز من نمی آید / که دل ز روز نخست است ناز پرور داغ

بدفع چشم بد از روی خوب و افگند / دلم سپند سویدا اسپان مجمر داغ

بهار آمده و برفروخت آتش گل / بسینه سر زده ناگاه شعله ز اخگر داغ

بدستیاری مرهم دگر کجا خیزد / زبسکه شد دل بیمار نقش بستر داغ

جنون من سندی بوده است زانکه مرا / بعشق لاله رخان شد درست محضر داغ

فغان ز زخم نصیبی که از ازل نامد / بطالع من مجروح غیر اختر داغ

امید چاره گری چون ندیده ام مایل / گذشتم از سر مرهم چو مرهم از سر داغ

مرهم نگشت هیچ گهی سازگار داغ / ناخن اگر گشود ولیکن ز کار داغ

مشکل ترین حساب نجوم سپهر نیست / چندان که هست بر بدن من شمار داغ

هر جا که سوز عشق بود رو کند به من / باشد دلم هر آئینه جای قرار داغ

ناسور زخم خنجر او نیست در جگر / چشمی گشاده دل بره انتظار داغ

آن گل کند هوای چمن را ز سر برون / بیند بیک نظر اگرم لاله زار داغ

آن نخل بوستان وجودم که در بهار / می ناورد بغیر گل زخم و بار داغ

مایل اگر از بهار به گلشن شگفته گل / گل کرده است از جگر من بهار داغ

ردیف ف

من میکشم هر آنچه ز دست جفای زلف / داند کسی که هست دلش مبتلای زلف

ناید بغیر مصرع پیچیده بر لبم / تا در سرم فتاده هوای ثنای زلف

سرگرم چون به تیره بختی کار عاشق است / این تیره روزی است جزا و سزای زلف

دانم که حال اوست چرا برهم اینچنین / پیچیده است در سر سنبل هوای زلف

آزادگان اسیر چو دیوانه بوده اند　　زنجیر پا بود کشش دلربای زلف

مشکین کند چو طبلهٔ عطار مغز جان　　آید اگر صبا ز سوی ختای زلف

زان سان که کار چشم تو بیمار کرد لست　　باشد اسیر کردن دل مدعای زلف

میجست فوق خویش در آشفتگی زمن　　سیلی ز دست شانه ازان بر قفای زلف

مایل ز بس سیاه بختم نمود رو
از رشک پیچ و تاب خورد حلقه های زلف

شکر که قاتل آمده خنجر سرفشان به کف　　هست مرا ز دیر باز از سر شوق جان به کف

بستره سرشک نیست دامن و آستین مرا　　ضبط کجا توانستن جوش بیم روان به کف

بسمل بیکس مرا فکر کفن که میکند　　دامن قاتل آیدم کاش درین زمان به کف

نامده یار از غرور خود بر او همی روم　　هدیه جان در آستین پیشکش روان به کف

در سر شاهد و شراب جمله کنم به فیض عشق　　آیدم از هزار بار مایه بحر و کان به کف

قاتل چیره دست کو کز سر شوق خلق را　　گوهر جان بی شمار هست جهان جهان به کف

در ته قلزم طلب تا چه نه غوطها زدم　　گوهر مدعا و لی نامده زامیان به کف

سرکش و تیز رو بود توسن عمر همچو باد　　کس نتواندش کشید نیم نفس عنان به کف

مایل تراز هوش کن توبه نه شکنی چرا
جام می کهن گرفت ساقی نوجوان به کف

با صف غمزگان قاتل شد دل خود سر طرف　　همتش نازم تن تنهاست با لشکر طرف

میکند هردم زمین بوس قدم گاه خرام　　چون توانشد با قد او فتنهٔ محشر طرف

جز جفا از وی نمیخواهیم عبارت مختصر　　درگذشتیم از وفا جوی تکلف هر طرف

آبروی خویش در دم میتوان بر باد داد　　شد به او آئینه از بد جوهری اگر طرف

یکجهت گردید در وا ز چار سو در هم کشید　　هیچگه نرود دلم جز کوی او دیگر طرف

ستمبه از پی حسنش بروز جزا ایش باک نیست — گرچه از جور است شور الامان در هر طرف

مایل از سرو قد دلدار کام جان که یافت
خود چه بندی زان نهال سرکش و بی بر طرف

گو نفع عمر شد به غم درد سر تلف — سرمایه گشت آه به رفع ضرر تلف
سخت دل سرشک فشاندن اثر نکرد — ضایع شدست لعل تر و هم گهر تلف
دستم نداد کام دلی زان جفا سرشت — شد کوششش و فا بتلاش اثر تلف
ریزد ز شوق بوسه کسی بر سر صبا — گل رایگان نمیکند این مشت زر تلف
تا دید چشم مست تو زاهد ز هوش رفت — شد پارسائیش همه در یک نظر تلف
بگذر کنون ز جور که آمد بجان دلم — حق وفای من مکن ای فتنه گر تلف
زده اکنون به رحم که در شوق پابوس — جانها شدست بر سر راه گذر تلف
روز جزا هر انچه دهد سود در کف آر — نقد روان عمر مکن بیخبر تلف

مایل سکوت مهر لب عیب جو بود
اوقات خود مکن تو بعرض هنر تلف

ردیف ق

دلی دارم که شاد است از غم عشق — جهان دیگر است این عالم عشق
نهان گنجیست در ویرانه او — مگو این راز با نامحرم عشق
چه میجوئی نشان اسم اعظم — بود نقش نگین خاتم عشق
ندانی کاین زمین و آسمان است — حباب و موج بحر اعظم عشق
ز بند این و آن آزاد باشد — اسیر دام زلف پر خم عشق
بمردن زندگی جاوید است — بلی آب بقا باشد سم عشق
در آویزد ز خود داری اگر عقل — وزد باد ظفر بر پرچم عشق

ثنا زیب ثبات باغ هستی است — بود گوهر همانا شبنم عشق
به سیر آشفتگی عاشق نظر کن — بود آه و فغان زیر و بم عشق
مخور غم هرگز از بلبل دگر کم و هر — ز هر بلبل است شکوه تر کم عشق

همیخواهم دعا مایل ز یزدان
مبادا از دل من کم غم عشق

زبسکه مطلع ابروی یار هست دقیق — نگردد باخرد موشگاف کس تحقیق
چسان بمنزل مقصود پی برم یارب — نه زاد و راحله دارم نه رهنما و رفیق
نمیتوان ز بیابان گذشته گذشت — به راح روح فزا پر کنم مگر ابریق
شکسته نیست دل بند گوهکن باور — هزار بار زند گرچه حرف نستعلیق
مپرس زادب و عقل قیس بادیه گرد — به درسگاه جنون استاد ستاد لئیق
پی نماز به مسجد وضو کنم آنگاه — بجای آب اگر کوزه پر بود به رحیق
زجلوهٔ تو نداده چو چشم خود را آب — برنگ مردم چشمم در آب اشک غریق
شب فراق نرگس چشم همدمی نبود — بجز غم تو که باشد مرا رفیق شفیق

بجز شنواسئ مایل کجا رسد حاسد
کشد به نغمهٔ داود دم چگونه نهیق

گرچه جانکاه است و رنج افزا بسی غم های عشق — از دل من کم مباد اما سر و سودای عشق
پی نمی تابد دل هر بوالهوس کیفیتش — میگذارد شیشه ها را تندی صهبای عشق
خضر راه منزل مقصود خود گم گشتگی است — جاده در رهبر نخواهد عرصه صحرای عشق
از تب و تاب درون سوزد دل و جان را بهم — یک شرر بیرون نریزد از رگ خارای عشق
منت یار سیحه عیسی چرا ای چاره جو — هست مستغنی ز درمان درد جانفرسای عشق
ناصحا در سرزنش مگشا زبان تا ز خدا — عارها از مصلحت دارد دل رسوای عشق

لب به بند از گفتگوی عقل و مایل گوش دار
گر زمین تا آسمان پر هست از غوغای عشق

زان یک نگاه شوخ که کردی به کار برق — لرزد بحال خویش دل بیقرار برق
خودان بلا کشم که به کشت امید من — هر دانه چشم شد به ره انتظار برق
همطرح بوده است به بیتابی از ازل — برقم به دل نثار بود دل من نثار برق
تا خنده شد به لعل لبش زیب آشنا — از سوز غم برآمده دود از دمار برق
دانند مدار فرصت هستی که ابر تر — گرید بحال خنده بی اختیار برق
بیحاصلی نتیجه سعی منست و بس — باران همی کند بسر کشت کار برق

مایل ز مهر کین دل او دید حسن بر
تا ز نگاه یار رها ناست تار برق

چه سر کشید بالای حنانه عشق — کنند سجده ملایک بر آستانه عشق
بچشم کم نتوان دید بی نوایان را — دل خراب بود ما من خزانه عشق
از آنچه گرمی هنگامه کلیم شده ست — فسرده تر شرری بود از زبانه عشق
ز رمز او دل راحت طلب چه آگاه است — که خواب می برد از دیده ها فسانه عشق
تصرف خرد مصلحت شناس کجا — بهر دلی که شود دخل مالکانه عشق
ز غیر قطع نظر شد ز خویشتن بیگانه — هر آنکه گشت به توفیق دل یگانه عشق

بجلوه صورت معنی است بلقلم مایل
بیا و چشم کشا بر نگار خانه عشق

کیست دیگر تا شود در کنج غم یار فراق — سایه هم پهلو نمی گردد شب تار فراق
می نیاید تا رنج زندگانی وار هم — هست مرگ ناگهانی گویا مددگار فراق
در گلو گردد گره چون گریه من نطق هم — کم نیارم گفتن از اندوه بسیار فراق

هر شب که سر کشی شمع یاد از عشق و وصال — بر نتابد هر سر و گردن گرانبار فراق

ماهین و ماهان زود آ که اندر گوشهٔ تنهائیم — جز غم وصل تو دیگر نیست غمخوار فراق

آب خضر و معجز عیسی بجز افسانه نیست — شربت وصل است و بس داروی بیمار فراق

سرگذشت من چه پرسی مایل آب بسر گذشت
بسکه طوفان جوش زد از گریهٔ زار فراق

از بسکه شد ز لعل لبش منفعل عقیق — زد سر به سنگ زین الم جان گسل عقیق

درج جواهر است مگر چشم زار من — اشک روان گهر بود و لخت دل عقیق

خون جگر چرا خورد از رشک لعل لب — گر آب و رنگ خود بود ار مستقل عقیق

از چشم زار ریزدم آن لعل سخت دل — گز آب و رنگ گشته از بس خجل عقیق

پژمرده گل چنانکه شود در میان دی — رشک لبش نمود کنون مضمحل عقیق

جان تازه تر شود لب نگین چو بوسمش — لب تشنه راست باعث تسکین دل عقیق

دعوی کجا به آن لب نازک شود درست — دارد ز آب و رنگ اگرچه ز سنگ شد خجل عقیق

نشناختیم قدر حیات گران بها — افگنده ایم حیف ز غفلت به گل عقیق

مایل بظاهر ارچه زمین سنگلاخ بود
آورده ام ولیک برون متصل عقیق

ردیف ک

نیست از دست جنون حرف مراد این چاک — همچو گل هست سراپا همه پیراهن چاک

بس نگاری رفو ساز به بینم چه کند — دیده تا زخم تنم شد جگر سوزن چاک

شوق گلگشت کشد گر ز رخش بند نقاب — زند از جوش جنون جامهٔ گل گلشن چاک

نالهٔ بلبل شیدا چه اثرها دارد — هست جیب گل تر از اثر شیون چاک

هوس لعل دل آزار بود عیب گهر — می نه بینی که چرا شد جگر معدن چاک

دعوی ترک لباس است این وضع محال | زاهد از خرقه سالوس نتوان کردن چاک

مایل از جیب در پیمانتوان دست کشید
تا چه گل جامه هستی نشود بر تن چاک

تا چه دارد در لب شکر فشان قاتل نمک | از تبسم اینکه میریزد بزخم دل نمک
خنده دندان نماز دبار بر حسن رخش | از کواکب ریخت بر داغ مه کامل نمک
بیشتر شمشیر وزان پس بر طپیدن خنده زد | زین ادا خوش ریخت بر زخم دل بسمل نمک
آب و رنگ آن لب میگون فزو نشد چیر لیست | ظاهرا کیفیت می میکند زایل نمک
در دهان زخم خود یا چشم دشمن ریزمش | نیست لیک از شور بختی ها مرا حاصل نمک
بسمل من از طپیدن خوش تماشا ساختی | جاے خاکاز یافتی در کوچه قاتل نمک

شور بختی های من تاثیر پیدا کرده است
تو نیا در دیده من میشود مایل نمک

وارفته انداز خرامم تو امم اینک | از جا شده طرز قیامم تو امم اینک
از گردش چشم تو بود بیخودی من | میخوار سیه مست ز جامم تو امم اینک
چون پیکر تصویر مجال سخنم نیست | حیرت زده حسن کلامم تو امم اینک
جز حلقه زلف تو نه پیچان دل | آزاده و وابسته دامم تو امم اینک
جانم بلب چشم و دلم بر سر گوش است | جان منتظر پیک و پیامم تو امم اینک
از بندگیت دست دهد خواب جگی خلق | سلطان زمانم که غلامم تو امم اینک

لطفی است خداداد به گفتار تو مایل
دلدادهٔ انداز کلامم تو امم اینک

ردیف که

زهی زروی تو گلکرد شوخ زیبا رنگ | چو بو پریده زروی گل منظر از رنگ

سحاب ار همه قطره داب نه هر تاکا بیست — طمع مکن مئ عشرت ز چرخ مینا رنگ
نشد آب و ریخت گل تر بخاک خون شبنم — نمود روی تو خوش جلوه های رنگارنگ
ز غیرت رخ پر نور رفت تاب از لوح — شکست از غم گیسو بر وی لوحا رنگ
نشد و گر سخن معجز مسیحا سبز — ز سحر ریخته چشم سیاه او تا رنگ
ز عیشید لب لعلین او برنگی باخت — نبود بر رخ لعل خوش آب گویا رنگ

عروس دهر بود دوست دشمن ای پابل
بهر ادا است نهان بود آشکارا رنگ

آشنا ساز دیزه گر آن بت دلجو خدنگ — راست سوی سینه من کاش آید خدنگ
میکشد هر صید را دل تا شود آماجگاه — زود تر یارب رها گردد ز شست او خدنگ
کیست آن نخچیر بینم تا شود جانبر از و — میزند از نوک مژگان آن کمان ابرو خدنگ
در رهی آن جنبش مژگان و آن دور نگاه — عالمی را میکشد خنجر کجا یاد کو خدنگ
جان مضطر تا بسیا ساید ز درد انتظار — چاک دل جا خوش کند ای کاش در پهلو خدنگ
شکوه نبود گر نیاید سویم آن ابرو کمان — شکر کامد بهر دل پیش من بی او خدنگ
ناله ام از ناتوانی تا بگوشش او نرفت — راست آید بر نشان از قبضه اش نیرو خدنگ
قادر انداز است آن ترک نگه ناممکن است — کز دل صیدی خطا گردد ابرو خدنگ

آن شکارستم که پابل آرزو نبود جز این
پهلوی من بر خدنگش یا که در پهلو خدنگ

خورده شد تا زوم دلا بر سنگ — بگذشت از سرم چها بر سنگ
کوه نالید از غم انجامم — زد چو فرهاد تیشه ها بر سنگ
زده ام در سیاه مستی عشق — شیشه نام و ننگ را بر سنگ
با که گویم ز روید اد جنون — سنگ آید بفرق و پا بر سنگ

سر زند آبله قدم چو نهم / من آتش بزیر پا بر سنگ
گردی ادل هرانچه کرد آخر / تیشهٔ فرهاد زد چرا بر سنگ
نشد ز صندل صداع زانکه بود / سر شوریده را دوا بر سنگ
آه من در دلش نکرد اثر / چه سرایت کند هوا بر سنگ
شوخیش بین که سادگیش کرد / سر زنی چند ای حنا بر سنگ
سوز عشقش عیان بود ز شرر / کوهکن پا نهاد تا بر سنگ

هستی عالم است نقش بر آب / ننهد مایل این بنا بر سنگ

ردیف لام

دانم کجاست بار اقامت گشوده دل / آنجا که او فتاده بهم توده توده دل
در کوی یش آرمید و به انسان ز من رمید / گویی از آن من بزمانی نبوده دل
رحمی به زاری من خون در جگر نکرد / یعنی به زور آن ستم آزار بوده دل
گفتم به عشق زلف بلا بر سر آیدت / از خودسری ولی سخنم ناشنوده دل
بهر طواف کعبه کجا راه سر کند / عمری به خاک پای بتان جبهه سوده دل
پیدا تفت ز صورت معنی در آ اگر / زنگ هوس ز آینهٔ جان زدوده دل
اکنون چه چاره چون بامید وفا نخست / دادم ستمگرا به تو نا آزموده دل
بینی که غنچه جامه بتن میدرد چه سان / سختی ز حال خسته اگر وانموده دل

وقف خیال دانه خالش شدست جان / مایل ببین که کشتهٔ خود را درووده دل

دگر در بر نیامد رفت تا دل / چو او گردید یار بیوفا دل
بیک چشمک بتان از کف ربایند / نگه دارم خدایا تا کجا دل

اجل با آن تقاضا جان نگیرد
چنان کز من ببود آن دلربا دل

نیاساید دمی جان از خلش ها (بیهودگی)
ندانم خار در پهلوست یا دل

نگاه گرم کرد از سرد مهری
شد از پهلوی من سیماب پا دل

بدرمان مسیحا پشت پا زد
بدرد عشق شد تا آشنا دل

به پهلویم دمی بنشین و دریاب
ز تو دارد تمنا تا چها دل

چه پرسی سرگذشت تیره روزی
گرفتار است در زلف دوتا دل

خدا را ای بت بیمهر رحمی
به پهلو خون شد از شوقت مرا دل

چه میداند که دیر و خانقه چیست
هر آنکس را که کار افتاد با دل

بمن بیجاست طعن ناشکیبی
چو مایل خود مرا نبود بجا دل

کیست کاو کند شمار در سر زلف یار دل
گفته نشانه گشتن بیجاست یک خم و صد هزار دل

نیست جفا کشی وگر کو به نشان تیر او
ساخته پیشکش جگر همچو من و نثار دل

تا شده آشنای یار باز بمن نکرده رو
رفت چو صبر من برون از کف اختیار دل

سوز و گداز من نرفت از الف غم سر آنچه بود
شمع سر مزار سان سوخته در مزار دل

آمدم از تپش بجان لیک نمردم ای دریغ
صبح شب فراق یار زان شده شرمسار دل

تا بکی امتحان صبر جان بلبم بیا بیا
هست چو بسمل تپان مضطر و بیقرار دل

دوست چو بخت چرخ شد دشمن کام ای دریغ
مایل زار چون کند چاره این نزار دل

ز دم دوستی به جانان دل
دشمنی کرده است با جان دل

صحبت همنشین اثر دارد
شد چو زلفش کنون پریشان دل

یکقلم صرف نیم نازش شد
بود بر صبر خود چه نازان دل

دیدتا آب و تاب عارض او
مثل آئینه هست حیران دل
خوش بیا سایه‌ام ز بردجان هم
به نگاهی که برد جانان دل
زار نالد کنون ز غم در عشق
شد ز خود کرده هان پشیمان دل
مار پیچ است راه کوچهٔ زلف
گشت سرگشته و پریشان دل
به کفش آرد باش بالادست
بست انگشتر سلیمان دل

برد مایل نخست تیر افگن
هست در بر کنون ز پیکان دل

باشد چنین اگر گر اضطراب دل
کارم بجان رساند خانه خراب دل
از سر خوشی به بزم حریفان خوری شراب
در حسرتم بر آتش غم شد کباب دل
از حلقه های زلف تو آشفته تر بود
از بسکه می خورد بغمت پیچ و تاب دل
تیغ نگاه شوخ دگر تا چها کند
بسمل بود به پهلوی هر تیغ و تاب دل
مهتاب جلوهٔ رخت آورد چون توان
خورشید را چو شبنم تر گشت آب دل
دیگر ز کاوش غم مژگان خود مپرس
دریای خون هر جگر گشته حباب دل

مایل عروج نشهٔ عشرت کجا به شیب
دارد ولی خمار سرور شباب دل

مرا مهر او را جفاها بدل
نگویم که را هست دل را بدل
بعیش دو عالم زنم پشت پا
غم عشق کردست جا تا بدل
زنیل تمنا نه بینم اثر
بجز تو بود دگر تمنا بدل
نم از نیست در جوی چشمم چه غم
که از خون رد اشت دریا بدل
سرو کار با عقل نبود دگر
غم عشق را داده‌ام جا بدل
بذوق خیالش همیشه هر زمان
نگنجد غم دین و دنیا بدل

ندانم کجا کار مایل کشد
همین است گرجوشش سودا بدل

مرا انچه هست ز دور فراق حالت دل
برکه عرضه دهم از غم و مصیبت دل

وفا ندیده ام از کس رمیده ام زانرو
به پیش اهل جهان حیله است وحشت دل

ز سخت جانی من بحث داشت با خارا
زبان تیغ تو کردست قطع حجت دل

چرا روند به دیر و حرم برهمن و شیخ
نکرده اند مگر هیچگه زیارت دل

به دلبستنی تو نازم که کرد پیکانت
به پهلوی من بیدل مقام صورت دل

چه دور و صعب گذار آمدست منزل عشق
که قطع می نشود جز بپای همت دل

بشوق سجدهٔ محراب ابروان بت من
ضعیف و زار شد و طاق گشت طاقت دل

بر آن سرم که ز بیت الصنم روم بحرم
اگر نه باز پس آید هجوم حسرت دل

نصیب اهل ریا باد این و آن مایل
سرم فرود نیاید بغیر حضرت دل

چه قدر ست بهر موی تو بسیاری دل
سر گیسوی تو خم شد ز گرانباری دل

خورد صد زخم ز تیغ تو و از تو نه برید
بر جفا کاری خود بین و وفاداری دل

تا بدرد من بیچاره رسد مرگ کجاست
سیر از جان شده ام آه ز بیماری دل

گریه من شده الواسبب جوش عتاب
زاریم گشت ترا باعث بیزاری دل

بستم ترک نگاهت برود از دستم
عهدها کرده خرد گو به نگهداری دل

جز غمت کیست که در گوشهٔ تنهائی من
آید از جوش محبت پی غمخواری دل

جانم آزاد شد از بند غم هر دو سرا
گشته تا در سر زلف تو گرفتاری دل

کی گرانبار غم هر دو جهان بر دارد
هر کرا دست دهد عیش سبکساری دل

خواب در چشم تماشای طلسم هستی است
هر کرا بهره بدنیاست ز بیداری دل

کس مبیناد خدایا الم عشق بتان　　انچه شد خستگی جان من غمخوار دل

چه بلاها که بسر نامده مایل در عشق
کس گرفتار مباداً به گرفتاری دل

رست از قیود دیر و جهان یافت کام دل　　آنرا که گشت سلسلهٔ زلف دام دل

این خندهٔ گل است نه گلبانگ بلبلان　　کوس جنون بهار نواز د ببام دل

هیریزد م کنون ز ره چشم اشکبار　　لبریز شد بخون جگر بسکه جام دل

در هم کشید یار جفا کوش ابرو من　　ایوای کوشش و کشش نا تمام دل

کافر دگر نیامده تا رفت از برم　　باشد به چین زلف بتانا مقام دل

بوبینی از شمیم بهشت آستین کشیده　　آنرا که تازه گشت ببویت مشام دل

نتوان شدن بلا زدهٔ عشق یار را　　صبر و سکون جان و قرار و قیام دل

داند حرام طوف حرم پارسا اگر　　محرم شود ز رتبهٔ بیت الحرام دل

دیگر بخلد و نعمت او رو کند کجا　　هر کس که دید خوبی دار السلام دل

دارد رهائی از سر زلف تو آرزو　　از سادگیست اینهمه سودای خام دل

سر تا بپا دل آمده زلفش بچشم من　　هر دال دال است هر خم و هر حلقه لام دل

خلقی ز بسکه پیش کشید ست رو نما　　کوی تو تنگ شد سبب از دحام دل

اوج بلند دیر و حرم از حضیض اوست
مایل به بلند آنکه بر آید به بام دل

ای مصحف جبین تو را صد کعبهٔ ایمان در بغل　　وی چین گیسوی ترا صد کافرستان در بغل

دارد صف مژگان تو خنجر نهان در آستین　　ترک نگاهت را بود شمشیر عریان در بغل

شبهای غم آه مرا صد برق طپان　　هر قطرهٔ اشک مرا صد بحر جوشان در بغل

من نیز دارم نقد جان بهر نثار اینک بکف　　داری بقصد من اگر تیغ سر افشان در بغل

یکرو شدم با کفر و دین از اتحاد صلح گل | زنار دارم در گلو هم هست قرآن در بغل

روزم سیه داری چرا یکدم چو صبح از در در آ | ای ذره کوی ترا صد مهر تابان در بغل

ظالمی که بر من میرود بادا که زیبا دلست | یارب چرا پرورده ام این دشمن جان در بغل

پیوسته میریزد بجان تخم از خلشها کدرون | دل نیست در پهلو مرا گویاست پیکان در بغل

از بسکه دارد نازکی رنگ از رخ او می رود | دیگر خیالش را کشد از شوق نتوان در بغل

دامن کشان بگذشت او بس سر ز زانو زخم | تا چند دارم دستها ای جوش حرمان در بغل

مستغنی از سیر چمن دارد تن پر داغ خود | طاوس شان باشدمرا مردم گلستان در بغل

خونریزی عشاق را دیگر گشاید ناگهان | دست نگارین میکند زین فتنه پنهان در بغل

مایل مشو زنهار دل بر خواهش نفس دنی
پیوسته دارد گریه را از سنگدلی آن در بغل

زهی به پیش تو رو ساخت در گلستان گل | فرو کشید سر از شرم در گریبان گل

بیا از رخ خندان نقاب یکسو کن | به انتظار تو از شبنم است گریان گل

از آب و رنگ چمن عندلیب دل برداشت | بهار حسن ز روی تو گرد چندان گل

رخ تو دیده رنگش چو بو پرید آخر | چها به نازکی خویش بود نازان گل

ز خسته جانی او اینکه آشکارا شد | که زخم عشق تو در سینه داشت پنهان گل

بهوی آنکه کند جا به طرف دستارت | ز عندلیب پر و بال راست خواهان گل

تو آمدی و ز جوش شگفتگی بالید | بدان نمط که نگنجد میان بستان گل

بگوش هوش کند رمز ناله بلبل | به هستی نفس چند چیست خندان گل

چه میروی پی گلگشت حال مایل بین
بود ز داغ غمت زینتش نمایان گل

کرد نظر به چشم کم دلبر من بسوی گل | تا ز غرور عندلیب گشت چو رنگ در بوی گل

تا که رو نموده تفرقه رد نموده است — شد بهزار دشمنی بلبل عیب جوی گل

بهر نوید مقدمت همه تن گوش شد ز شوق — پرده شد عالمکن دامن آرزوی گل

از رخ خوی فشان تو داد چو آب چشم را — جوش عرق شد از حیا شبنم تر بروی گل

طرفه گل این شگفته از شور نسیم لبت — بلبل زار بوده است از ته دل عدوی گل

با رخ نازک تو اش دعوی آب و رنگ بود — شهپر عندلیب شد دشنه پی گلوی گل

جوش بهار مایل است توبه شکن شراب خور
آمده آب رفته باز از سر نو بجوی گل

مژده ای اهل جنون شد در چمن ها جوش گل — بر صدای خنده شد دیگر لب جاموش گل

تا که می آید پی سیر چمن است عندلیب — در هوایش وا بود از شتاب آغوش گل

تو عروسان چمن را داد آرایش بهار — بست شبنم گوهر تر بهر زیب گوش گل

حرف از روی بهارین که ز دیبک نسیم — شهپر پرواز شد هر برگ بهر هوش گل

هوش دارای بلبل شید از غمازان ترس — تا چه افسون ها دمید باد صبا در گوش گل

ناله های عندلیب زار را کی بشنود — قطره قطره شبنم تر پنبه شد در گوش گل

تا زدی بر طرف دستار و نمودی سرفراز — دست تحسین میزند باد سحر بر دوش گل

یا بت محبوب من نسبت ندارد هیچگاه — عاقبت بازاری است این شد بخودش گل

یا من بیزار هست ای نازک بدن نفرت چرا — خار باشد در چمن پیوسته و شادوش گل

گونه یاران کرده رنگین تر لب دلدار را
شعله مایل سر زده از آتش خاموش گل

تا فتاد دست هوای تو چو من دو سر گل — قطره شبنم تر گشته سرشک تر گل

نهار در سیه من ولبسته خوابم ریزد — شب غم گرچه بود جا بسر بستر گل

نقش آن پای نگارین سر خاکم زیباست — بیکسان را شتران شد بیازین چادر گل

بهر گلگشت چمن زار خرامی سر کن — پا نهد تو کند پیش بهار از زر گل

حسن از زیب لباسی ز ازل مستغنی است — جامهٔ آل خداداد بود در بر گل

نکهت مست تو افتاد همانا به چمن — شبنم تر نه اخگر شده در ساغر گل

گر ندیدست بهار رخ رنگین ترا — از چه بلبل بنهادست قدم بر سر گل

طبع نازک چه کشد منت ارباب نعم — بر محک کس نگرفت است عیار زر گل

کیست جز پیک صبا تا برساند یا رب
نالهٔ بلبل بیتاب به گوش تر گل

ز لطافت نزاکت گر برد پیش گل ز بلبل — زند سیلی به هم بر سر گل شهپر بلبل

سراپا گوش شد گل در چمن از جذبهٔ الفت — مگر پیک صبا گوید ز حال ابتر بلبل

بغیر از روغن گل نیست یارای چمن پیرا — بود از نالهٔ خوف خزان دردسر بلبل

هوای شوق تا مطلوب خواهد برد طالب را — بود باد بهاری سوی گلشن رهبر بلبل

خزان رفت و بهار آمد ز شبنم تازه رو گل شد — پر است از بادهٔ گلرنگ رحمت ساغر بلبل

مشو صیاد ایمن نالهٔ آتش اثر دارد — چه در فصل گل مقراض کردی شهپر بلبل

بود معشوق در دل ناله از دل عاشق مایل
کسی نشناخت جز گل در گلستان جوهر بلبل

ردیف میم

گل شرابی که دارد خنده هر صبح بر شبنم — بود غافل که ریزد بر لقایش اشک تر شبنم

ز یاری اختر بخت رسا نزدیک کار آبی — به گلزار تمنا میتوان بودن گهر شبنم

حیات تازه از نو یافت چون فصل بهار آمد — همانا آب حیوان شد بی گل در اثر شبنم

در آغوش تو گر سرگرم تابش همچنین باشد — توان بودن گل تر شد به پیراهن اثر شبنم

ابد شد عمر من در اشکباری از غم فرقت — به بستان جهان نبود کسی چون من مگر شبنم

برای مزرع من زاد و ساز گردش طالع
چکد بالفرض جای قطرهٔ باران اگر شبنم

بد انسان کار من آبی شد از بیمهری گردون
عجب نبود اگر گردد بدست من گهر شبنم

نگاه تشنه رو دید از نگاه گرم سیمایم
چمن آتشکده گردید گل شعله شرر شبنم

کنند ای کاش گاهی یک نگاهی سوی من بیدل
کنند آنان که در آبدار از یک نظر شبنم

زد بقصد صید چون آن ترک شیر اندام دم
گرد در شوق از غزالان سر بسر آرام رم

گر عیان بودی دمی کیفیت مینای دل
بر زمین آئینهٔ اسکندر زدی جام جم

گرمی عشق رطوبت در جگر نگذاشتست
هست چون آب گهر در اشک بی‌هنگام نم

در قناعت پخته کاری کن که آید کار راست
پیش هر ناپخته کن قد را بطبع خام خم

دل بتسلیم رضا نه تن ز ان چون و چرا
در بلا لا بر زبان آر و نه در آلام لم

دام تزویر است بر بسیاری طاعت مناز
تا توانی کن هوسهای زاهد خودکام کم

عشق از جان رفتن عاشق چه پروا میکند
کی خورد از کشتن صید دل ضرغام غم

تشنه کامی های من بر روی کار آورده آب
چشمهٔ تصویر شد از گردش ایام یم

در قفس صیاد وا ر دیا کشد بیدل مرا
می‌نیارم زد میان حلقه‌های دام دم

بفکر مرگ زد بر دهان خویشتنم
ز رنج هجر کنون خصم جان خویشتنم

بسایه نیز ترا همنشین نشاید دید
هلاک رشک دل بدگمان خویشتنم

بنفیر دگری گوش کی نهم حاشا
ترانه سنج نوای فغان خویشتنم

نهفت ارزش میسی کدورت صورت
غبار روی متاع دکان خویشتنم

بدلفریبی ناز بتان ز جا نروم
دریغ جان خورم و مهربان خویشتنم

به باده خواری من زاهد چه تهمت ست
هر آنچه هستم هستم از آن خویشتنم

زقیس کوهکن افسانه خوان نیم مایل
سخن طراز جنون داستان خویشتنم

ز شکوه سنج جفائی نگار خویشتنم
بجان خود از دل الفت شعار خویشتنم

سپهر سیر پیارسے نہ یار بر سر مهر
بحیرت از غم انجام کار خویشتنم

ندیده تنگی عهد یار و باور کرد
بتنگ از خرد حسابکار خویشتنم

گهم برد بدر دوست وگه بکوی عدو
خراب شوق دل بیقرار خویشتنم

زبسکه داغ جنون شعله خیز شد اینک
زبعد مرگ چراغ مزار خویشتنم

نه نخورم غم پابندی سر زلفش
اسیر تیرگی روزگار خویشتنم

به آرزوی دل ایکاش دارسم مایل
بتنگ از غم پابند یار خویشتنم

باده عیش دهی کجا دے که غم فردا کنم
کاش ساقی می دهد امروز و مستی‌ها کنم

بهتر آن باشد که اندر کام اژدرها کنم
عشق گیسو بدبلای هست از سر وا کنم

تا رقم وصف دهان آن بت ترسا کنم
خامهٔ خود را اگر از شهپر عنقا کنم

بخیه باید زد به زخم سینهٔ بیداد او
رشتهٔ سوزن اگر از تار رگ خارا کنم

گر چنین اشک روان در جوش ما ندورنیست
ناله را به فلک گرداب این دریا کنم

وعدهٔ قتلم وفا کن چیست این لیت و لعل
آن نیم کز دادن جان هیچگه پروا کنم

نقد هوش از کف دهیم وز عشق رنگارنگ دیم
عقل نه پسندد که من غیر از جنون سودا کنم

از خیال روی تابان شمع افروزم کنون
در غم هجران او حکم شب یلدا کنم

نالهٔ من از زمین تا آسمان بگذشت لیک
از اثر مایل نشان نبود چه سان پیدا کنم

چون پای پیچ و تاب بهر بار خورده ام
گوئی به عشق زلف کسی مار خورده ام

تا بید برسے لب سوفار سان بهم … قصه چنان ز تیر کماندار خورده ام

کو غیر دآشنا که ز خود هم خبر نماند … آن می ز گردش نگه یار خورده ام

سیرم ز جان دگر نکشی ای جفا پسا ز تیغ … از بسکه غم به فرقت دلدار خورده ام

افتاده صید هم نگه کینه اش بمن … ناوک به سینه تا لب سوفار خورده ام

دام بلا کدام کمند قضا کجا … بسته هم از گیسوے بت عیار خورده ام

بایل چه رو کنم بسے نیل مدعا

سیلی ز دست چرخ ستمگار خورده ام

داشت خوبا بیوفائیها دلم … گردش چشمی خون یار بی پروا دلم

لشکر مژگان بجو تم آخت تیغ … لیک نانداز و سپر تنها دلم

تا غم عشق تو در جان جوش زد … جوی خون شد دیده و دریا دلم

صحبت شان تا چه سان سازد بهم … چون بود خارا دلت مینا دلم

این چه در پهلو ندانم می خلد … هست پیکان خدنگت یا دلم

ساعتی در پهلوے من هم نشین … لحظه آساید به پهلو تا دلم

غنچه تصویر سان در باغ خلد … کی توانشد بشو وا لیوا دلم

کی فریبد دیگر ای پیمان شکن … بر امید وعدهٔ فردا دلم

که برد بر بیستون و که به نجد

این جنون بایل چه دارد با دلم

چرخ تا سلسله بنیاد وصال تو خوشم … بیش زان لیک من از عشق خیال تو خوشم

هوس صدر نشینی نه بر دار جایم … کمترین بنده و در صف نعال تو خوشم

رغبت حور چو زاهد بخیالم نبود … من و دیزدان که به دیدار جمال تو خوشم

نکته سنجان بی تمثیل عرق تا ریزند … من کم مایه بنا یافت مثال تو خوشم

جان ندادن بتو اینشوخ نه از خودداریست — من دلداده بتکرار سوال تو خوشم
چون سویدای دل و مردم چشم است عزیز — اینکه در آرزوی بوسه خال تو خوشم

در غم یار شدی از غم اغیار آزاد
مایل الحال من از حسن مآل تو خوشم

بمرگ خود مسیحایش دیدن آرزو دارم — سخن از لعل روح افزا شنیدن آرزو دارم
صبا عمریست بوی می نیاید وای ناکامی — ازان گلشن گل مقصود چیدن آرزو دارم
درین گلشن ندارد هیچ گل بوی وفا هرگز — چو رنگ روی خوبی پر پریدن آرزو دارم
بهار آمد نوای جوش سودا ستاری کن — برنگ گل گریبان ها دریدن آرزو دارم
ز تیغش زخمها خوردم ولیکن دل نیاساید — بر قاتل بخاک و خون طپیدن آرزو دارم
بدوشم بار و در پی رهزن و از همرهان پستر — زهی غفلت که بر منزل رسیدن آرزو دارم
بگوشم این صدا از هر دهان زخم می آید — لب شمشیر قاتل را مکیدن آرزو دارم
ز تاب جلوه خورشید روی آب گردیدم — کنون چون قطره شبنم چکیدن آرزو دارم

نظیری بی نظیر از خوشنوایانست ها مایل
به تقلید وی آهنگی کشیدن آرزو دارم

به کارگاه جهان هیچکس هوس نکنم — ولی ز شاهد و شعر و شراب بس نکنم
کجاست جذبه عشقی که در جهان از عقل — هر آنچه پیش ازین کرده ام سپس نکنم
خوش است رخت ازین کاروان سرا بستن — بمنزلی رسم و ناله چون جرس نکنم
دلم بیاد هوای چمن به ورد آمد — بهار هست چرا ناله در قفس نکنم
چو آب شیوه ام افتادگیست مثل حباب — خوش آنکه سرکشی از بهر یک نفس نکنم
خیال غیر نیاید مرا بدل جز یار — پری به شیشه بود خواهش مگس نکنم

جهان و هرچه در آن است می نیرزد هیچ

خوشنست مایل اگر رو بهیچ کس نکنم

خالی ز غم چگونه دل کامجو کنم
جز ترک آرزو که ز حق آرزو کنم

دست جنون گسست ز هم بسکه تار تار
در پیرهن چه مانده کنون تا رفو کنم

از فیض پیر میکده عالی است ظرف من
خواهم سبو پیاله کنم خم سبو کنم

جور و عتاب هر چه خوش آید کند بمن
آن نیستم که ترک وفا ها از او کنم

از کاوش غم ذره تسکین نشود مگر
نشتر به سینه و جگر خود فرو کنم

ما چون گهر به گوشش بگی بتوان رسید
مشق صفا نمایم و گرد آبرو کنم

چون زاهدان به هر دو جهان رو سیاه نیچ
گر سجده جز به قبله ابروی او کنم

طبعش ستم پسند و دل من وفا پرست
با خوی او دگر چه کنم گر نه خو کنم

تا بو که وصف آن لب جان بخش ادا شود
اول به آب چشمه حیوان وضو کنم

می در خم است شیشه و پیمانه گو مباش
انجاح کار خود به سفال و کدو کنم

جز عرصهٔ قناعت اگر یک قدم زنم
مایل چرا نه پی نفس آرزو کنم

در چشم تر خیال قد یار است او کنم
زیباست جای سرو لب آبجو کنم

بر قول شیخ سجده به مسجد نتوان نمود
اما بشرط آنکه به صهبا وضو کنم

زین بیش تاب زخم زبانش مرا نماند
بیرون ز کام ناصح بیهوده گو کنم

گر جان رود رود که بانجام رفتنی است
تا بد ز من که شکوه بیداد او کنم

زاهد بذکر باده جنت مده فریب
باز آمدم که بیعت دست سبو کنم

تا گوش یار کاش رسم همچو زلف و باز
عرض سیاه بختی خود مو بمو کنم

محو دعای مرگ خودم از غم فراق
فرصت کجا که شکوه جور عدو کنم

زاهد کرا به میوه فردوس آرزوست
خواهم همین که سیب زنخدانش بو کنم

بیت الله است کوی بُت من خدا گواه | فرصت بهر سجده اگر سر فرو کنم

محراب کعبه آن خم ابرو بود مرا | حاشا کر سوی قبله پی سجده رو کنم

مایل من آن نیم که کشم گردن از رضا
کو بخت یار تیغ کشد سر فرو کنم

جا گرفتست خیال مژهٔ یار بچشم | میخلد تا رگ جان هم صفت خار بچشم

امی به لب کرده زهی عرض متاع اعجاز | سحر را داده سخن گرمی بازار بچشم

با عذار تو گل خسته جگر دم چه زند | سر ز خوبی چه کشد نرگس بیمار بچشم

سرخ موباف به جعد تو بلا است عجب | می درآید همه را افعی خونخوار بچشم

جلوهٔ حسن ز یوسف به زلیخاست عزیز | خلق را لیک به پیش تو بود خوار بچشم

انتظار تو ز بس پاس سیاست دارد | خواب را می‌ندهد هیچگهی بار بچشم

خفته بختی است مرا پردهٔ روی مقصود | گاه تا دیدم نه رخ دولت بیدار بچشم

عمرها شد پی یک بوسه لب جان بلبم | کاش انگشت نهد آن بت عیار بچشم

خاک بین سرمه چه جوی ز بوس ای مایل
هان بکش سرمه خاک ره دلدار بچشم

باز می‌خارد کف پایم به صحرا می‌روم | چون صدا از خانهٔ زنجیر سودا می‌روم

تا بخود آگی نمی‌آیم بخود از هیچ راه | بی نواز خود آنقدر ای جان تنها می‌روم

سبز و سبزه دمن کشش دارد بسوی گل مدام | ابر آسا قطره زن آخر به دریا می‌روم

آمدن را وقف رفتن کرد ذوق بیخودی | من بخود زانگونه می‌آیم که گویا می‌روم

از گرانبار تعلق‌ها سبکساری خوش است | آمدم تنها به هستی باز تنها می‌روم

گردش چشم سیه مست کسی بُرد از خودم | من بسعی دیگری چون جام صهبا می‌روم

دیده‌ام مایل همه پست و بلند راه عشق

گهه بکوه و گهه بدشت از جوش سودا میروم

از دست شیخ و برهمن چون تنگ بسیار آمدم	در خدمت پیر مغان اکنون بناچار آمدم
تا قید هستی کی رها میگردم از بند بلا	در دام گیسوی دوتا ای دل گرفتار آمدم
بربود تا دل را ز من آن شوخ چشم سحرفن	زاندم بحال خویشتن دیگر نه زنهار آمدم
وصل است عمر جاودان هجر است مرگ ناگهان	تا رفته ای جان جان از زیست بیزار آمدم
ای عیسی معجز نظر بر حال زار من نگر	دارم ز تو چشم اینقدر از بسکه بیمار آمدم
دلبستان که سازی دمبدم ای بیوفا مشق ستم	باری همین را درخورم یعنی وفادار آمدم

ای جان جان گردم سرت بیگانگی وا نوبت
صدره چو مایل بر درت مشتاق دیدار آمدم

گر آه گرم از دل بریان برآورم	دود از نهاد آتش سوزان برآورم
از صد هزار زندگی خضر خوشتر است	گر یک نفس به کام دل و جان برآورم
آن مور سرکشم که هراسنگ همت است	دست طلب چو پیش سلیمان برآورم
ای کاش وارسم بسر منزل مراد	از پای خار وادی حرمان برآورم
حرفی بوصف زلف تو خواهم که سرکنم	دود از دماغ افعی پیچان برآورم
لرزد بحال خویش دل شعلهٔ جحیم	از لب چو ناله شررافشان برآورم

مایل بکام اژدرم ار جا بود خوشست
دل را ز بند گیسوی جانان برآورم

میکند گل چون گل اکنون از دلم دیرینه زخم	غنچه سان تا چند در دم اندرون سینه زخم
گر چنین ترک نگاهت تیغرانی ها کند	هر خط جوهر توان شد در دل آئینه زخم
حال ما دلخستگان قاتل بچشم کم مبین	در خراب آباد جان پنهانست صد گنجینه زخم
روئیداد دلفگاریهای من همدم مپرس	هست بیرون از شمار و خارج از تخمینه زخم

ضبط عشق تیغ مژگانش ز لبس غنچه دل — خون نمی ریزد دیگر چون یکی چون پیشه زخم
دست نگاه مسوزن امروز از مسیحا دیدنی است — خورده ام از تیغ ابروی کسی دوشینه زخم
از شکست شیشه دلهای صاف من مباش — می تواند بجهت آخر خورده آیینه زخم
بر نتابم تا که بر تابم ز تیغ یار رو — میتوان همچون سپر خوردن بروی سینه زخم

سیر از جان بوده ام یایل ز حال من مپرس
خورده ام از بسکه زان تیغ نگاه سینه زخم

از جفای یار اگر جان هم رود نالان نیم — از سر راه وفا یعنی گشتم یا آن نیم
سیر از جان بوده ام از بسکه در ذوق فنا — خضر اگر آب بقا پیش آورد خواهان نیم
تکیه بر زهد عبادت چیست هم از معصیت — همچو زاهد نا امید از رحمت یزدان نیم
باشدم از داغهای دل گلستان نظر — بلبل سر در هوای دیدن بستان نیم
از حی معشوق گویم تا بود جان در بدن — چون تو زاهد خواهش جنت کنم نادان نیم
باشد [illegible] دل خلوتی خوش دست داد — شکوه سنج رنج تنهایی شب هجران نیم

رحمت حق چون امیدانم که استحقاق کیست
پس چرا گویم که یایل که از سیه کاران نیم

ای خوش آن دم که ز مستی قدحی نوش کنم — از سر خویش وداع خرد و هوش کنم
تا بود جان من مستانه سرود عشقت — حاش لله که ز ناصح سخنی گوش کنم
دل بیتاب زند نعره که هان بر سر زن — گر شب هجر دمی دست در آغوش کنم
کفر نعمت بود ای پیر خرابات اگر — من حق صحبت دیرینه فراموش کنم
سر جدا کن ز تن ای منت تیغ تو بجان — خرم آن دم که از این بار سبک دوش کنم
بگذر از سرکشی و پای نگارین بگذار — تربت خویش تمناست که گلپوش کنم

از فروغ خود اگر شمع زبان بگشاید
یایل از جلوه او گویم و خاموش کنم

سودازده ام مصلحت کار ندانم
راه روش مردم هشیار ندانم

شادی و غم دهر بدل جا نتوان کرد
در عشق بجز مستی سرشار ندانم

دیوانگی از تفرقه‌ها داد رهائی
کیش و کنش کافر و دیندار ندانم

زنهار مپرسید ز ترحمی و درشتی
چون موم ز خار آ و گل ز خار ندانم

زاواب طواف حرم و دیر مگوئید
من مرجع خود جز در خمار ندانم

غفلت زده طالع خوابیده خویشم
بازیگری دولت بیدار ندانم

مایل ز من از عزت عالم نتوان گفت
چون پیشتر از خود دگری خوار ندانم

ز شمشیر نگاهت خسته در پهلو دلی دارم
بخون غلطان ز بیتابی بهانا بسملی دارم

جنون عشق سر بر میزند اینگه از نهاد من
ز جوی بیستون [illegible] آبی گلی دارم

چو برقم دانه نگذاشت غیر از خاک خاکستر
چه گویم تا چه از کشت تمنا حاصلی دارم

مگر از ناخن تیغ تو بگشاید به آسانی
گره در رشته جان آرزوی مشکلی دارم

ز خون ناحق در روز جزا باکی نمیدارد
چه بیرحم و ستمگر وای قسمت قاتلی دارم

نباشد غیر عشق از مرد و عالم آرزوی من
دلی در بر ندارم بر در جانان سائلی دارم

نیارم دید حسن بی نقاب یار را مایل
حجاب پرده‌های چشم حیران حایلی دارم

فصل گل هم مخلصی ناید فرا یاد خودم
پای بند رشته اخلاص صیاد خودم

کشتن من خواست نتوانست خنجر را کشید
من بلاکش چیره دستی‌های جلاد خودم

بهر خواب راحت آن بیرحم را افسانه شد
گریه می‌آید به بی تاثیر فریاد خودم

روز عیش خلق دارد تیره‌تر از روی خویش
آه ازین پیر فلک خواهان امداد خودم

بیستون کندن چه باشد کار جان کندن است
داند آن شیرین ادا ای کاش فرهاد خودم

از وفور گریه جسم خاکیم را آب برد | گوئی از اشک روان سیلاب بنیاد خودم
تا چها دارم تمنای وفا دشمن ز تو | در دل مجموعه شوق و حسرت آباد خودم
بعد ازین دیگر ندارم کار با دنیا و دین | تا گرفتار است دل در عشق آزاد خودم

تا چه مقدار است مایل خود فراموشی مرا
هیچگه در دل نیاید غیر او یاد خودم

گریه اثر ره برد آه سحرگاهیم | سر سوی منزل کشد جادهٔ گمراهیم
فرصت وقتم کجا راست کنم تا نفس | آمده ام از عدم سوی فنا راهیم
راهزن خواب برد دولت بیداریم | غفلت تاراج کرد مایهٔ آگاهیم
بو که رسد در مشام نکهت زلف کسی | باد صبا رو نهد گر به هوا خواهیم
بیکسی آورده رو بسکه شب تار هجر | ساخته پهلو تهی سایه ز همراهیم
پاس وفا بوده است باعث آزار من | عرض جفایش کشید طول ز کوتاهیم
نیست نیازم وگر نازکش فیض خلق | فقر عطا کرده است دبدبهٔ شاهیم
فرصت هستی مرا جز نفسی بیش نیست | رزق هوا بوده ام شمع سحرگاهیم

هست بقول عوام گو دهنش را وجود
نیست یقین مایل از گفته افواهیم

ای که مهر تو جفا بود نمیدانستم | چشم لطف از تو خطا بود نمیدانستم
آنکه از دل سخن از لطف بمن می گفتی | حفظ انداز ریا بود نمیدانستم
نگهه از آنکس بمن کردن و دل بردن تو | ستم ناز نما بود نمیدانستم
گردش چشم سیاه تو به جادو نگهی | چه قدر هوش ربا بود نمیدانستم
شب به پهلوی من زار نیاسود و همی | دل سرگشته کجا بود نمیدانستم
سر زبید و لی خود تفگندم ای لی | خنجرش بال هما بود نمیدانستم

دل به نیرنگ جهان بست ز غفلت مایل
فرصت هستی نابود نمی‌دانستم

تنها نه چشم سبب تو من گریه می‌کنم — مانند ابر تر همه تن گریه می‌کنم
در یاد قد روی کسی نشگفد دلم — یکسر بپای سرو و سمن گریه می‌کنم
چون شبنم است چشمه خورشید جای من — غربت زده ز هجر وطن گریه می‌کنم
بیداد برگ ریز خزان آیدم بیاد — بر هستی بهار و چمن گریه می‌کنم
چون شمع کو به پرده فانوس ریز داشک — از سوز دل بزیر کفن گریه می‌کنم
بر حال زار خویش ز جور فراق یار — در تیره کنج بیت حزن گریه می‌کنم

حیف آیدم که سفله کند خنده جای قدر
مایل به حال اهل سخن گریه می‌کنم

عاشق ز سوز حسن محفل رندانه ام — شمع مینا هر کجا روشن شود پروانه ام
سوزد از عشق پریرویان دل دیوانه ام — بر شود هر جا چراغ حسن من پروانه ام
تا هوای زلف مشکین در سرم پیچیده است — وقف چاک بی رفو شد دل ز رنگ شانه ام
گریه بر ناکامی مور و ملخ آید مرا — بر زمین تا ریخت زرق خاک شد هر دانه ام
از خرابی تا چه بنیاد سکندر وشی فتاد — بر نتابد یار بام و در سر ویرانه ام
آبروی خود نریزم در تلاش رزق خود — از دل هم زاد شد چون گوهر آب دانه ام
تا قناعت مایه دار گنج استغنا نمود — پادشاهی گدیه خواهد از در کاشانه ام
تا چه رنگ سست بنیادیش پیر چرخ ریخت — پرتو مهتاب باشد سیل بهر خانه ام

بسکه از سرمستی راحت جهان خواب آیدش
آشنای گوش گردد مایل از افسانه ام

وحشت افزود بزندان چه کنم — میکشد دل به بیابان چه کنم

دل که در نگاه خیال کوچی است | خواهش روضهٔ رضوان چه کنم
سر من پیشکش تیغش باد | غم یار بی سامان چه کنم
مهر مه سایهٔ من از بر من | چارهٔ ظلمت هجران چه کنم
لاله‌سان داغ دلم می شگفد | چه کنم بی تو به بستان چه کنم
دیده‌ام قد قیامت خیزی | فکر از فتنهٔ دوران چه کنم
چون گل از دست جنون همچو گل | نکنم چاک گریبان چه کنم
نیست اندر کیشش کسی غیر از جنگ | صلح با گبر و مسلمان چه کنم

مایل از جور بدان باکم نیست
چارهٔ شورش خوبان چه کنم

زینت خلوت کاشانه چو در دوشش کردم | شمع ز دلال صباحت که خموشش کردم
از سر شیشه که پنبه که بر داشته‌ام | نرگس تا نه کنم گوشش به گوشش کردم
بود دین تفرقهٔ دیر و حرم را باعث | گفتم عشاقش باده فروشش کردم
خوگر جور تو گشتم و آخر جان را | سخت سنگین چو دل عربده کوشش کردم
رفتم کین رقیبم که از جور رقیبان آمده‌ام | تاکنون ضبط دل شیفته مدهوشش کردم
[illegible] گشته قلم شلخ سخن | دوش چون عرض تمنا به دو دوشش کردم

مایل از گردش ایام چه نوشم مستی
باده‌ام خون جگر بود که نوشش کردم

حدیث حادثات حشر از واعظ شنیده‌ستم | دلی باور ندارم کان قد و رفتار دیدستم
عبث زاهد دهد تعقیب بهر سبحه گردانی | چرا ساغر نگیرم گر کنی باز نگهی دستم
گدائی بی سر و پائی در عشقم ز استغنا | نیارد شد دراز اصلا به انعام غنی دستم
به فرق سر زنم یا پاک سازم پیرهن اکنون | به دامانش چو نبود آشنا از کوتهی دستم

بسان خار دور انداز دم هر کس نیش پا
بهر دامانش که آویزد سجال بیکسی دستم

چو گل در گلشن هستی سر و برگ شگفتن کو
که باشد سر لبم از زر چیار آساستی دستم

چه ذکر از سود و سودا چند ندامت بهره ام بود
ببازار جزا بیدل ز بس تنگ و تهیدستم

ز بس بر سر زمین ناتوانی کرد جا پایم
نیارد کرد جنبش یک قدم چون نقش پا پا هم

سر الفت نمی آید بپا بی شوریده گر خار را
ادا سازد حق دیرینه صحبت خار با پا هم

بقصر قهر راند از تیغ جفا چیند آنکه دل خواهد
نیفتد هیچگه بیرون ز سر حد وفا پا هم

فرو رفتم به حیرت بسکه از نظاره رویش
بشکل پیکر تصویر شد بی حس سراپا هم

نگارین کرد تا مشاطه از سر پنجه نازک
بسان شمع آتش در گرفت از فرق تا پا هم

روم از خانه زندان برون همچون صبا در هم
ولی از زنجیر می بوسد از فرط التجا پا هم

زهی طالع که قاتل تیغ در کف بر سرم آمد
نیاید بر زمین از شادی بی انتها پا هم

کشیدم پا بدامان وز سرگردانی آسودم
تماشای جهان هاشا برو دیگر ز جا پا هم

بمنزل تا رسم راه فنا سر میکنم بیدل
بسنگ آمد بدست هستی پا در هوا پا هم

خون شد ز غم عشق تو دل بلکه جگر هم
بی رحم نکردی سوی من الوای نظر هم

تا موج هوا گیسوی پیچ کشاد است
کار دل آشفته بود بر هم و در هم

خوش زخم بجان خورده ام از تیغ نگاهی
وارست دل از بند غم تجز و مرهم

نکشود دعایم گره از کار خدایا
دربان در او بست و سر انگند ره هم

تنها نه شکست مرا مهره گردن
از بار گران غم او پشت و کمر هم

غم نیست گر از حد بسیهم تن من خست
دارم زنی پیشکش تیغ تو سر هم

از عمر روان خستم و نیاد انگشت چیست

پامال چو نگهه رفت خود سے تا فقره برهم

پامال چون غبار سر ره گذر منم
در شوق پابوس چه سودا بسر منم

ظلم است گر بگردن غیر امتحان کنی
جوهر شناس حربهٔ تیغ دو سر منم

گر دیدنی بگردست گونه داد دست
آنا ز گیسوی تو نه سرگشته تر منم

آنجا که عشق داغ جنون گل کند سرم
وانجا که حسن جلوه خرد شد نظر منم

ای تیغ ناز چند نداری بمن سرے
گرد آن که خم شکست به پیش تو سر منم

گل کرد تا بباغ جهان نوبهار عشق
مصروف گلفروشی داغ جگر منم

پامال بگوشش پیر فلک گو بداد من
بی برگ و بار شجرهٔ باغ اثر منم

منکه خوبا نوبنو بیداد خوبان کرده ام
کهنه جور آسمان را وقف نسیان کرده ام

هیچ دست چاره گر دست جنون در کار ما
تا بدامن بخیه زد چاک گریبان کرده ام

دست نازک را حنا بست و میگوید بناز
وجهه رنگین بهر قتل بیگناهان کرده ام

ای بقربان ادای لاابالی جان من
جورها کرد است و میداند که احسان کرده ام

آرزو میداشت دل از عشق درد بی دوا
کافرم کافر اگر تدبیر درمان کرده ام

عرض شکر جور جائی شکوه بی معنی بنود
از جفاهای خودش یاری پشیمان کرده ام

خوش سبکدوشی ز بار فکر سامان دست داد
این که پامال سر فدای تیغ هجران کرده ام

فارغ از رسم و ره کافر و دیندار شده ام
کار هم افتاد به آن شوخ که از کار شده ام

رشک یک گل به هم تو نیفتد دگرے
آمدم خود به تمنا و گرفتار شده ام

پاس آداب فزون تر ز حرم می بایست
قرق را کرده قدم تا در خمار شده ام

دامن گل نکشیدم نفتادم ته پا
زین چمن زار چو خار سر دیوار شده ام

از گرانباری فکر دو جهان پروانیست
در غم عشق تو صد سنگ سبکسار شدم

دل نیاسایدم از لطف نمایان کسی
تاچه خوگردهٔ جور تو ستمگار شدم

خوش نیامد بجز از سنگ ترازو بیدل
من دیوانه چو ناگه سوی بازار شدم

رخت تر دامنی به آب زدم
زهد را غوطه در شراب زدم

دیده ام تا بجهت کسی
پشت پا را بر آفتاب زدم

جلوه ها دیدم از نگاه نهان
نقب در پردهٔ نقاب زدم

بسکه بگریستم بیاد خوش
خرمن ماه را به آتش زدم

تکیه کردم به ... بدم
خیمه بر باد چون حباب زدم

چشم نگشاد بارها ز سرشک
بر رخ بخت خفته آتش زدم

از نم اشک و سوز دل بیدل
آتش اندر دل کباب زدم

تا به بند عشق آن زلف دوتا افتاده ام
از قیود صرد و عالم سربسر آزاده ام

رستن را بیش ارباب فنا بود وجود
میتوان دریافتن کز بهر مردن زاده ام

وای ناکامی که قاتل بیخبر بنشسته است
گرچه از شوق شهادت سر بکف استاده ام

هوشیاران را بیزم مستی من بار نیست
بیخودان را راحت روح است ذوق باده ام

از من هوش و هوس من دگر بیدم مپرس
عاشق سرگشته و دیوانه دلداده ام

هیچ یک کارش وجودی می ندارد جز عدم
این گره از رشتهٔ کار جهان بگشاده ام

دارد این افتادگی من خاکساری خوش اثر
آشنای منزل مقصود مثل جاده ام

رو شناس اهل بینش بوده ام آئینه وار
گرچه از جوهر خبر هم دهر فنا و ساده ام

مدعا از هستی خود می ندانم غیر ازین
کز عدم می آیم و بهر فنا آماده ام

دست از وی برندارم گر زند تیغم بسر ‌ ‌ ‌ چون قلم سر بر خط حکم کسی بنهاده ام

تا نه پنداری که مایل قطع شد زان سلسله
جانشین قیس و اینک صاحب سجاده ام

نهاده ام آستین در دیده و اشک روان بستم ‌ ‌ ‌ در سود اکشادم آب را بار ریسمان بستم
کشود کار رفت از دست تا دل بر جهان بستم ‌ ‌ ‌ بدست خویش گویی پا به زنجیر گران بستم
جفا دادند چون رو نخستین دلربایان را ‌ ‌ ‌ پی عرض وفا من عهد مستحکم بجان بستم
سوال بوسه ام نا آشنای نطق بود اما ‌ ‌ ‌ لب شیرین سحر فتاح بگشادی زبان بستم
وفا با عهد وصلش کرده ام از سادگی بارد ‌ ‌ ‌ یقین دانسته ام اینک دل را بر گمان بستم
بود عبرت در شهر خموشان ایمن آبادی ‌ ‌ ‌ دلم راحت طلب شد رخت هستی از جهان بستم

بهمین بی نیازی دل شد ایمن از بلا مایل
در این خانه خوش بر روی پیر آسمان بستم

ای خوشا وقتی که جا در بزم یاری داشتم ‌ ‌ ‌ در حریم گلشن جنت قراری داشتم
چرخ و طالع سازگار و مهربان آن ماه رو ‌ ‌ ‌ دل نبود آگه ز غم خوش روزگاری داشتم
از جفاکاری دل و بیقلم آگه نبود ‌ ‌ ‌ در وفاداران به پیش او شماری داشتم
علم از کیفیت چشم سیه مستش نبود ‌ ‌ ‌ گو خرابش بودم و در سر خماری داشتم
سنگ بیدفرق و شرر در پیرهن دارم کنون ‌ ‌ ‌ گرچه عمری صحبت سنگ شراری داشتم
نیست اکنون خسته و خوارم چو من نزدیک دوست ‌ ‌ ‌ پیش ازین گو همچو دشمن اعتباری داشتم

جان ز تن میرفت مایل از غم فرقت مرا
بر امید وصل و پیوند یاری داشتم

گر بدین دیده پر آب به صحرا بینم ‌ ‌ ‌ تا ز نم چشم سهم غیرت دریا بینم
عکس تا نظر بیکر تصویر بود ‌ ‌ ‌ گر به امعان نظر هستی اشیا بینم

پرده پیش نظر بهر خدا بینی نیست
کاش بیخود شوم و باز نه خود را بینم

خاک پای تو زبس کز تمناست بچشم
جانب سرمه بچشم کی به تمنا بینم

رشک چشم تو چه غم هست اگرم درکشد
در لبت شیوهٔ اعجاز مسیحا بینم

سرو گفتم قد رعنا وز حرف ناراست
سر فرو کرده ام از شرم چه بالا بینم

دارم از چرخ کهن چشم بهی چون مایل
نو بنو عرض حوادث چو بدنیا بینم

فرستم قاصد و خط تا باو فرصت نمیدارم
خوشا وصل خیالی خود غم فرقت نمیدارم

سبکرو گشتم ز بار زاد و فارغ از غم رهزن
رفیق منزل مقصود جز همت نمیدارم

شهنشاه سریر بینی ام از زمین استغنا
چه شد گر در گدای حشمت صورت نمیدارم

غم عشقم ز قید هر دو عالم داد آزادی
برای گیر و دار این و آن رغبت نمیدارم

بود افسانه از آوارگی ها در جهان نامم
چه شد گر همچو عنقا گوشهٔ عزلت نمیدارم

بشکل آینه با دوست دشمن بوده ام یکرو
غبار از کس بدل چون شیشهٔ ساعت نمیدارم

شکایت چیست گر با من نمی ورزد وفا مایل
ز جور یار دلشادم سر راحت نمیدارم

بسکه پیچید از هوایت دود سودا در سرم
جای مغز است آتش سوزان همانا در سرم

قیس والا منزلت تا رفت ازین دشت جنون
منزل دیگر جنون نگزید الا در سرم

گلستان و کعبه و جنت نمیدانم که چیست
جز هوای کوی جانان نیست اصلا در سرم

آنزمان کآتش میان سنگ پنهان داشتها
دود سودا بود از گیسوش پیدا در سرم

تا حنا مالید غیر از دست و پای نگار
در گرفت آتش ز غیرت شمع آسا در سرم

زان اسیر حلقهٔ دام بلا هستم که نیست
غیر سودای سر زلف چلیپا در سرم

مایل این نازک دماغیها کجا خواهد کشید

عطر فی تپید ہم از بوے گلہا در سرم

ردیف نون

گر بند پردہ گرہ دل اثر ازوا بودن
نازش قطرہ توان بود بہ دریا بودن

تکیہ بر ہستی فانی نہ تاں اندیشی است
بودن اینجاست تماشاکدہ نا بودن

عارض یار بہ گلگونہ ندارد حاجت
بی نیاز آمدہ قرآن ز مطلا بودن

دلفریب است ز بس گردش چشم جادو
ہیچکس را نبود چارہ ز شیدا بودن

چشم بیمار ترا حال ہمانست کہ بود
از چہ نازی بہ لب خود ز مسیحا بودن

حرف تلخت بود از شیرہ جان شیرین تر
می تراود ز لبان تو گوارا بودن

نیکوی شیوہ کن ای غیرت خوبان حیف است
با چنین حسن کہ داری ستم آرا بودن

راست گویم تبو قمری کہ بہ آن جلوی قد
سرو را می نرسد دعوی بالا بودن

بد بلا ئیست محبت بہ نکویان مایل
خود وفا کردن و ممنون جفا ہا بودن

بوسم کف پایت بہ سر من ہوس است این
ای کاش دہد دست کنونم کہ بس است این

بر حرف من پاک نظر دل نہ دزان بود
گفتار عدو گوش مکن بوالہوس است این

خونگرم تر از نالہ دلسوز کہ باشد
در کنج فراق تو مرا ہم نفس است این

زین پا صفت سینہ نخدان چہ توان گفت
از شخل لطافت ثمر پیش رس است این

در آب سر خشک از بدن زار چہ پرسی
در قلزم امواج نہ بینی کہ خس است این

در سینہ صد چاک دلم گرم فغان نیست
یک بلبل نالان و اسیر قفس است این

در چشم ترم اشک فغان بر لب خشکم
در قافلہ شوق صدای جرس است این

نازم بہ تمناسا دری یار کہ بیند
ہر لحظہ مرا بہ رد ہر چہ کس است این

مایل گزند حرف ز خال دہن او

در هیچ مدانی چه قدر نکته رس است این

جوش بهار شد به جنون پیشگان شگون ‌‌ — گردند سوزش سر و زانگان نگون

هر کس که جا به گلشن کوی تو یافته است ‌‌ — می خیزدش ز نام بهار جنان جنون

جور فلک به اهل هنر از سخنوری است ‌‌ — طوطی است در قفس به نوائی بیان زبون

عشاق تلخکام از این زهر حسرت اند ‌‌ — چون بت نمیکند شکر یا سخان سخون

زحمت کشیده چاره گران بعد مرگ هم ‌‌ — هستند بر سرم همه ماتم کنان کنون

گفتم قد تو طوبی و این راست گفته ام ‌‌ — در محکمی بود سخن راستان ستون

امسیا فیض نیست به نیکان ز پیر چرخ ‌‌ — آری همیشه بهره بود از بدان بدون

از تیغ تیز قاتل من تا که جان برد ‌‌ — از سیفی نگاه و مدبر فسان فسون

مایل گر از درون تنم جان رود درود
از دل نمی رود غم سیمین بران برون

زبسکه عرض وفا بوده است عادت من ‌‌ — همان جفا که رسید به من سعادت من

ز پیش تیغ تو حاشا که سر کشم گاهی ‌‌ — چنین نوشته قضا در ازل شهادت من

کسی به پرسش درد دلم نمی آید ‌‌ — بجز غم تو که دارد سر عیادت من

دلیل قاطع عشقش همین بس است که تا ‌‌ — برید دایه به خنجر دم ولادت من

خیال یار به دل بوده است نام به لب ‌‌ — همین بس است به هر جایگه عبادت من

بجاست سجده محراب ابروی آن بت ‌‌ — که هست کعبه صفت قبله ارادت من

بدان ز فیض قناعت نیایدم مایل
خیال ظل هما ای زهی سعادت من

شعله ها چون سر کشید از آتش گل در چمن ‌‌ — سوخت از خوی گرمی خود جان بلبل در چمن

تا صبا حرف از دهان تنگ او زد غنچه را ‌‌ — هست سر گوی گریبان تأمل در چمن

گلبن از پا گر درآید سرو هم از جا رود | بلبل گر افتد از قدوم او نزول در چمن

ساقیا جام صبوحی ده بهار است خوش است | خنده گل همدم گلبانگ قلقل در چمن

تا صبا آن طره پرچین پریشان کرده است | موج دود آه شد گیسوی سنبل در چمن

بی امید او بهارش هست ولی بیم خزان | سرو آزاد است از اهل توکل در چمن

بر سر شمشاد و پای سرو کوکو میزند | شد زیبایش همانا دیده صلصل در چمن

باغبان از پرده داری شبنمش نا امید است | آب شد از تاب جنبش زهره گل در چمن

تا که می آید پی سیر بهار ای عندلیب | فرش پا انداز گردید اطلس گل در چمن

پیش قد یار با این پایداری دیدنی است | سرو موزون آرد از تاب تحمل در چمن

این بهار آخر بود [illegible] تاراج خزان
گل چه چیند تازه [illegible] تحمل در چمن

بر پنجه های مژگان جز خون نگار بستن | نیکو نباید از من دل را به کار بستن

بر نازکی خود بین هم خسته جانی شایق | تا کی کمر به قتل عشاق زار بستن

بهتر از این نباشد بست و گشاد عاشق | بر رو نظر گشادن دل را به یار بستن

هر شعبدات گردون و بستگی [illegible] | بهتر بود نظر را زین گیر و دار بستن

فصل بهار رفت و آمد خزان و اینک | من خواهم آشیان را بر شاخسار بستن

شد خلوت دل من جای خیال جانان | در دیده باید اکنون از روزگار بستن

خوش کار دست بسته مشاطه از تو آمد | یعنی به پای آن گل رعنا نگار بستن

مژگان چگونه باشد سد روانی اشک | از خس به سیل نتوان سر رهگذار بستن

جای قرار من نیست جز میکده [illegible] | از خانقاه خواهم رخت فرار بستن

نتوان شکست گلچین دل عندلیب شیدا | گلدسته نباید در نوبهار بستن

مهمانسرای دنیا دار القرار نبود

انجام کار مایل همه رخت بار بستن

خو کرده ام چو ابر ز بس با گریستن — خاطر نمی گشایدم از ناگریستن

عشقم نمود خشک و تر روزگار را — از فیض دست گشتن و دریا گریستن

تا همچون برق خنده بحالم زنی دمی — خوش کرده ام چو ابر به دنیا گریستن

هر دانه شرر بودش قطره سرشک — دارد به گریه ام دل خارا گریستن

چون چشم من هر آبله پاست اشک ریز — گویی که میچکد ز سرا پا گریستن

رحم تو سخت تر ز ستم بوده است حیف — نگریستن بحال من و ناگریستن

گل میکند ز چشم تر من بهار عشق — از سخت دل فشاندن و خونها گریستن

مایل شب غم است همین کار من چو شمع
صرف گداز و سوز شدن یا گریستن

وبال جان حزین است زندگانی من — که تنگ آمده قاتل ز سخت جانی من

دلم به راه طپیدن دو اسپه میتازد — کجاست برق که آید به همعنانی من

بسان شمع که گردن زنند و زنده شود — مدار هستی من هست سرفشانی من

بیاد بیکسی ام بعد مرگ بین سنگی — که جز وفا نبود کس به نوحه خوانی من

سخن بوصف دهانت چه میتوانم گفت — شد است مهر لب نطق نکته رانی من

چو شمع کشته ز جان از مزار من خیزد — فرو نشسته پس مردن تف نهانی من

وجود من صفت بوی گل بود مایل
بباد داده مرا جوش ناتوانی من

از خودی باز آمدن دانیست این — از جهان بگذر رهبانیست این

دل به عشرتهای جسمانی مبند — ساز با غم عیش روحانیست این

تا نیازاری دل مور ضعیف — ای قوی بازو سلیمانیست این

چون گهر با آب و ز آلایش بری — صاف دل شو پاکدامانیست این

نقش پا را کی بود سرگشتگی — خاکساری کن فن آسانیست این

عقدهٔ مشکل اگر افتد بکار — ترک کن تدبیر آسانیست این

ریزدت از چشم اگر لخت جگر — از نهال دل گل افشانیست این

دوستی با زال دنیا تا بکی — بالیقین دان دشمن جانیست این

مایل از حق جو چه حاصل از دهان — خامشی بگزین سخن دانیست این

شیوهٔ عشاق چیست پاس وفا داشتن — عرض وفا کردن و تاب جفا داشتن

خون جگر خوردن و مهر به لب بازدن — شکر ستم کردن و خو به وفا داشتن

در ره دشت طلب گمرهی خواستن — آبلهٔ تشنه از شوق دل در ته پا داشتن

مصلحت عقل را هیچ به جنون ساختن — منفعت عشق را شوق سزا داشتن

در غم جانکاه عشق شاد توان زیستن — رو به عنا دادن و خو به عنا داشتن

از بد و نیک کسان چشم بهم دوختن — بر شر و خیر جهان دیده نه وا داشتن

بر سر گنج هوس مهر قناعت زدن — بر در طول امل قفل غنا داشتن

از ره دیر و حرم یکسره بگریختن — وز روش کفر و دین عار و ابا داشتن

خضر نما غول را هادی خود کردن است — از ره گمگشتگی است قبله نما داشتن

در طلب آب خضر خاک شدن بهتر است — هست حصول بقا رو به فنا داشتن

آینه آسا ز غیر خانه بپرداختن — تا فتد از یار عکس مشق صفا داشتن

نعمت کونین را از ته دل پا زدن — دولت دیدار را سینه بجا داشتن

مایل ازین کن سخن فائده دانی که چیست — روز خودی تافتن دل بخدا داشتن

گر برفراز سر کشد آه شرر فشان
سوزد فلک چو کاغذ نیلی زر فشان

یا غیر حرف زد به دو لعل گهر فشان
ای چشم غیرتی کن و یاقوت تر فشان

دلخسته تو بخیه دم هم نگر خوش
شستی نمک بریز ز لعل شکر فشان

تا چند بار دوش و کمر داریش کنون
بر گردنم بیار و تیغ سپر فشان

گر خو کند بعرض تو اضع مناسب است
منعم بود بخلق نهال ثمر فشان

نا ورد تاب سوزش پنهان جگر دلم
شد آب و ریخت همره اشک جگر فشان

حرفی بوصف آن دُر دندان رقم کنم
نال قلم شود رگ ابر گهر فشان

آب بقا به خضر شود زهر جا نگزا
گر بنید پسته خنده لبان شکر فشان

بایل متاع کهنه بازار تیستی است
بر تو نمایش دو جهان دست بر فشان

مکش از خود سری پا از پی نهار ای بیخبر گردن
رگ گردن نگردد طوق لعنت تا گردد بر گردن

سر ایفای عهد وصل در انستم نمیدارد
ازان صد بار پیچاره بپیچد هم پیچم بر گردن

دلت هرگاه خوابد بی تکلف حربه کن قاتل
گر وقف تیر و تیغ است پهلو سینه سر گردن

ببزم میکشان وقف تواضع میشود سر کش
کند در پیش ساغر شیشه خم زین رهگذر گردن

به تشکل و وضع خود نادیده مردم عیب غماز
ز روی خود سری آئینه را بالست بر گردن

ز خنجر با سر از دوشش جدا سازم بدست خود
نباشد زیر محراب خم تیغت خم ار گردن

قلم آموزگار من بود ایدل درین معنی
فرو نتوان نمودن جز براهل هنر گردن

بلا شد در رشته طبع من بهر بلاک من
برنگ شمع کشتی را نند خنجر خلق بر گردن

چرا از سر سه و صد عیب تا دل سخن گردن
بود بایل مرا از بار عصیان خم گردن

چنان که ابروست آمده به جان زند ناخن
بلال کی بدل آسمان زند ناخن

گره زبند نقاب تو کاش بگشایم
همین خیال بدل هر زمان زند ناخن

بدل زپنجهٔ مژگان هر انچه چشمت کرد
به صعوهٔ تیز نه شاهین چنان زند ناخن

مباد محمل لیلی نیاورد سوی نجد
بجان قیس غم ساربان زند ناخن

همین که وا شود هم چشم جانب مه نو
خیال تیغ تو در دل همان زند ناخن

بر آن سرم که جبین فرش رهگذار کنم
که شوق سجده پایت بجان زند ناخن

چه داند آن که علم نقش مکافات جگر
که شوق در دل مایل چسان زند ناخن

تا کشید آن بت زصندل قشقه بر انور جبین
ماه دارد از کلف خط غلامی بر جبین

سوده می گردید بر پای نگارین کسی
کاش چون برگ حنا بودی سراپا گر جبین

چون خط جوهر که از آئینه باشد رو نما
هست عکس گیسوی جانان بر انور جبین

رو بروی یار شد از ساده لوحی ها ثبت
گشت آخر ز آب خجلت آئینه را جبین

جوهر آئینه سنگ درش شد سرنوشت
بسکه سود از سجده پای بت کافر جبین

یار حسن تشبیه ناقص هست بی کامل حسن
ماه کنعان را بود داغ غلامی بر جبین

سجده گاه فتنهٔ محشر بود مایل که او
سود خود بر نقش پای آن پری پیکر جبین

بسکه شد سیر دلی به چشم گریان آستین
تر کنم از اشک خون گوشهٔ دامان آستین

از کجا آرم که بگذارم به چشم اشک ریز
در جنون شد پاره همراه گریبان آستین

بر کشید آن مهر طلعت از رخ تابان نقاب
در کشید از ناله بر روی درخشان آستین

الغرض بالهم بجز دیگر نه گنجم در قبا
گر کشد بر دیده ام یکبار جانان آستین

جعد مشکین بسکه بر دست صبا پیچی گذشت
از شمیم سنبل گلزار رضوان آستین

دست از آلایش دنیا کشیدن همت است
می توان مردانه زد بر ساز و سامان آستین

دست بر برگ و بری اصلا مکن یا گل دراز
تا نگیرد باغبان این گلستان آستین

بگلگشت کلیسا خوش بیا و چشم را وا کن
خیابان در خیابان لاله و نسرین تماشا کن

چه گویی سجده بردن بت پرستان را به و برانند
بتان در سجده می آیند اینجا سر گره وا کن

نشین زهد و تقوی تا کی آخر صورت صنعان
دل و دین را فدای حسن معشوقان ترسا کن

بود بدتر ز زندان فرنگ این قید خود داری
بیا آزاد شو دل نذر خوبان نصارا کن

ره شهر صبا دارم ای گمره چه می پرسی
نظر بر جلوه بلقیس و شیرین در همین جا کن

ز بند هر دو عالم گر هوس آزادگی داری
دل سرگشته را البته زلف چلیپا کن

بوصل حور دل بربستی بندی چرا زاهد
برین سیم اندامان بیا و نقد سودا کن

بمسجد سر زنی تا چند بر سنگ ای خرد دشمن
صدا وای صلاح از صندل خاک کلیسا کن

نیارم گفت از حیرت به او یک حرف می میرم
لب جان بخش بگشا زنده اعجاز مسیحا کن

بر نتابد جسم من از جوش سودا پیرهن
چاک سازم مثل گل اینک سراپا پیرهن

بسکه می بالد بخود از عیش عریانی مدام
بر تن من راست نتوان آمد اصلا پیرهن

جامه تنگی بود از ناتوانی بر گران
نی همین بار بر دوشم است تنها پیرهن

پاک از روز نخست آمد ز لوث تنگی
نیست جز عریان تنی چیست و صفا پیرهن

بار سامان سید بر باد سر وریک نفس
هان چه میداری حباب آسا تمنا پیرهن

تار دلو جامه هستی ز هم خواهد گسست
چیست گر چندی بود در اکسوی دیبا پیرهن

انتها و ابتدای هستی ام عریانی است
فرق بیشم نیست یا رب از کفن تا پیرهن

پرده پوش شعله نتوان بود اصلا پیرهن
می نسازد این تن سوزان من با پیرهن

شمع سان بگداخت سرتاپا مرا سوز محبت
یادگارم نیست چون فانوس الا پیرهن

جوش نیرنگ بهار حسن تا دیوانه ساخت
چاک بر پوست تو میسازند گلها پیرهن

می توان باتهمت شد لبها کرد نذر میفروش
خوش کند گر در بهای باده از ما پیرهن

از ازل جوش جنون دست و گریبان بوده است
چاک گردد خود برنگ گل ز صد جا پیرهن

ابر گردد مشکبار و عطر بیز آید هوا
زلف خوشبو وا کن و از جسم بکشا پیرهن

چاک زن بیدل برنگ گل سبکدوشی خوش است
تو بتو تا چند پوشی غنچه آسا پیرهن

آن گلابی در رگ دیبای حسن بر پیرهن
قطره شبنم بود گل را شرر در پیرهن

سرو موزون گو نیست یا شاخ طوبی نخست
راست و زیبا بر قدت آمد بشجر پیرهن

جلوه حسن تو پنهان نیست در زیر نقاب
شمع فانوسی است جسم انورت در پیرهن

دیده تا حسن صبیحت یک نظر دیوانه شد
صبح را چاک است ای خورشید منظر پیرهن

خاکساری پرده پوش جسم درویشان بود
نیست جز گرد غربت مارا نکوتر پیرهن

تار پودی شد است ای مهروش تار شعاع
طیلسان نور شد بر جسم انور پیرهن

زنده ام بیدل هم از آنسان که داغی مرده ام
میتوان گفتن کفن بر جسم لاغر پیرهن

نمیبابم تب عشقش چو آتش تو بجان من
که یکسر شمع سان بگداخت در جسم استخوان من

بدیوان جزا از شکوه جورش توان گفتن
نگاه سرمه سان بشنو اگر سید بیان من

نباید هیچ از دشکام و زبان بوالهوس لذت
بود زهر بلا نعمت شیرین بخوان من

چه حاصل سود خود سرمایه هم صرف زیان کردم
بجز سنگ ترازو نیست سود در دکان من

سرو برگ گل و بار از بهارم نیست جز حسرت
بود نخل تحسر هم نونهال بوستان من

ز بیم شب رو و امید شبگرد انیمی دارم
بگرد خانه باشد بینوایی پاسبان من

بتاراج نگاهش رفت صبر و هوش و دل مایل
یغما برد رهزن حیله بار کاروان من

سیب جنت بود گو ثمری بهتر ازین
لیک سیب ذقن اوست بری بهتر ازین

قطع شد سلسله تا جلوه فزا شد رویش
بر نخیزد بود جا هست دگری بهتر ازین

هر که در کنج عدم رخت کشد آساید
نیست منزلگه دلچسپ تری بهتر ازین

زخم بر داشتم از بس بسر سینه که نیست
تیغ بیدادگران را سپری بهتر ازین

مژده قتل من آورد از و نامه رسان
خستگان را نبود خوش خبری بهتر ازین

یار صد شکر که بشنید و بضبط ایما کرد
ناله زار ندارد اثری بهتر ازین

در ثنای دهن یار زند مایل حرف
نیست در بزم سخن نکته وری بهتر ازین

از جفاهایش بجان آمد دل غمگین من
نیست اما جز وفا ورزی دگر آئین من

نیست بیجا اینکه در هر سن نمیگنجد درو
در دل بیرحم او پر هست از بس کین من

آن زمان تاثیر شود ناله باور آیدم
چون نمک ریزد بچشم دشمن بدبین من

من مرید جرعه خور پیر مغان را بوده ام
نیست همچون زاهدان کفران نعمت دین من

خوب و زشت هر یکی بر عکس می نازم بود
از صفای دل بود آئینه سان آئین من

بدتر از زیست حالم از غم و ناید اجل
زندگانی شد وبال جان درد آگین من

مایل از تنهایی شبهاست محرم ترس نیست
چون خیال یار باشد همدم دیرین من

هست در عشق ز عیش دو جهان غم شیرین
خوش مقامی که بود از سبب لقا هم شیرین

نیست آگاه ز کیفیت مستی زاهد
آب تلخ است ز شوراب به زمزم شیرین

آمد آب دم تیغ ز تو بس نوشگوار
نتوانست دهن زخم ز مرهم هم شیرین

زندگی تلخ شده است از اثر زهر فراق / شیرهٔ جان نتوان شد به مذاقم شیرین

لذت بوسه چه گویم که نه دریافته‌ام / دانم اما که ز تلخی تو بود کم شیرین

واعظ از شهد جهان گفت و بسی خبر لب یار / کام جان هم نتوان گشت از آنهم شیرین

مایل این عشق بود طرفه جهانی که در وست / تلخ آهنگ طرب ناله ماتم شیرین

روز ازل که ریخته طرح سرشت من / عرض سجود پای تو شد سرنوشت من

زانسان که جز جفا نبود در نهاد تو / غیر از وفا دگر نبود در سرشت من

رفت آب و رنگ عارض رنگین ز خط دریغ / آمد خزان به تازه بهار بهشت من

واعظ بت منست مجسم به نور حق / چون سجده گاه کعبه بنا شد کنشت من

بر روی کار رحم آمده آب از جفای چرخ / گر دید ژاله قطره باران به کشت من

در کوی دوست ره به رخ غیر بسته‌ام / ابلیس را گذر نبود در بهشت من

مایل نظر به خوبی رحمت گشوده‌ام / از چشم کم مبین به عملهای زشت من

سعیدر این حرکت از خطا بود نه من / صبح زلف تو گشاد آنکه صبا بود نه من

سر خود و حنا این دل خونین جگری / مگر او مستحق بوسه پا بود نه من

غیر و گستاخی بیجا من و پاس آداب / حیف از پیش تو از اهل وفا بود نه من

جسم من از تف عشق تو سراپا بگداخت / خالی از شمع چو فانوس قبا بود نه من

تا که برخاستی از خواب چه شوخ شدی / از رخت باد سحر پرده کشا بود نه من

این خودی و توی آمد ز سر برگ کثرت / ورنه در عالم توحید نما بود نه من

مایل این نخوت و غفلت نه چنان هست از / کر بجای تو درین عرصه نما بود نه من

آید از غفلت جهان را خوش پسامان زیستن
بگذرد گر در دل انجام پشیمان زیستن

در وصال یار بر پایش نکردم جان نثار
دل به تنگ آمد کنون هم زین پشیمان زیستن

از دل من راحت مردن بپرس ای چاره جو
کز غم فرقت مرا است آفت جان زیستن

در ازل از بهر حلم ستر دل وا شد به عقل
وای غفلت لاف دانائی و نادان زیستن

میتوان سختی به گنج ناله بلبل رسید
در خزان مردن خوش است و در بهاران زیستن

جان به وصل یار باید داد خوش پروانه وار
نی برنگ بلبل نالان به هجران زیستن

غنچگی از سرد مهریهای چرخ ای دل چرا
همچو گل باید درین گلزار خندان زیستن

یاد روح افزا کشیدن خوش کم آخر مردن است
نی چو اسکندر به ذوق آب حیوان زیستن

منکه مایل روشناس باده خواران بوده ام
کی پسندم خضر سان در گوشه پنهان زیستن

تا چه غایت یافت لذت زان لب نوشین سخن
تلخ میگوید ولی میگرددش شیرین سخن

آسمان با اختر بختم ز یاری در گذشت
من زدم حرف از محبت یار از ان کین سخن

بر وفای من یقین سیدارد و لطف نهان
آشنایی لب نسازد گرچه از تمکین سخن

حرف از رنگینی اداهای جانان تا زدست
بر نیاید از زبان خامه جز رنگین سخن

آب و رنگ آن رخ نازک ببین ای باد صبح
سبز نتوان شد برا از گل و نسرین سخن

یاد رحم ناید ازان پیمان شکن لقای عهد
گرچه گوید قاصد از وصلش پی تسکین سخن

بوسه لبهای شیرین در خور ذوق تو نیست
مهر خاموشی به لب بگذار مایل زین سخن

رنگین خوش کند کی آن دهن حرف آشنا بودن
برنگ غنچه تصویر معدوم است وا بودن

چه بن جادو اداهایش جی میرم که می خواهم
مسیحا کشته تیغ نگاه سرمه سا بودن

ز بس چون دست جان باید بر آمد نگار
حنا از دست و پایش بر نمی تابد جدا بودن

فغان زین تیره روزی که از شب سر نوشت من
اسیر حلقهٔ زنجیر گیسوی دوتا بودن

جفا هم بیدلان را خوش نماید گاه گاه اما
بود دلخواه تر از دلربایان با وفا بودن

دلا بر آفتاب وجد به شبنم نظر بگشا
ز تاب عارض جانان خوش است محو فنا بودن

بهار آمد چو نو گل کرد وحشت جوش دو مایل
برنگ بوی گل اکنون توان سر در هوا بودن

خون گر از چشم چنین متصل آید بیرون
رفته رفته عجبی نیست دل آید بیرون

نیست ممکن که بموزونی قد تو کسی
سروی از گلشن چین و چگل آید بیرون

هیچگه نیست یقین حرف وفای عهدی
کز زبان بت پیمان گسل آید بیرون

همسری با قد موزون تو شاید کردن
سرو را گاه اگر پا ز گل آید بیرون

غم از آن نیست که من راه نیابم بدرون
کاش نالان ز بزم رقیب مخجل آید بیرون

دلم از سوز درون سوخت اگر نیشتر فصد
آتشی از جگرم مشتعل آید بیرون

مایل زار به بزم تو رسیدن خواهد
لیک ترسم که مبادا خجل آید بیرون

تهی ز کینه و پر از صفاست سینهٔ من
ز درد پاک بود همچو در آبگینهٔ من

بضبط عشق دل ناتوان ز بیم پاشید
شکست تندی این باده آبگینهٔ من

غرض ز نسبت بهم بوده است کان آورد
خوشم که جا به دلش کرده است کینهٔ من

هوای یار ببر هست گرچه خاک شدم
خوشم که نقد مراد است در دفینهٔ من

سیاه روی من کرده نام من روشن
بود چو بدر همین نقش در نگینهٔ من

نبود نام و نشان کمان که پیش از آن
هدف به ناوک عشق تو بود سینهٔ من

زدی تو خنده و دندان نما و جان دادم
به آب گوهر تر غرق شد سفینهٔ من

خیال زلف سیاه است جای صبر به دل
زری نمانده بجز مار در خزینهٔ من

قرین دوست بود دشمنم ولی مایل
به قربها نشود در وفا قرینهٔ من

صاف باشد ز حد و بیم دل بی کینهٔ من — پاک از زنگ کدورت بود آئینهٔ من

زندگی بیمزه گردید ز جان سیر شدم — تا چه وا دست فلک سیر به یوزینهٔ من

دوست وحشت ز من و انس به دشمن دارد — داد بر باد حق صحبت دیرینهٔ من

از نه دل بهم پیمان ببندد کاش — عوضش باده اگر خرقهٔ پشمینهٔ من

وای خجلت چه برم بهر نثار در یار — نیست جز دست تهی حاصل گنجینهٔ من

سرخوشی هست تمنا نه تکلف ساقی — می لعلین بود و جام سفالینهٔ من

زاهدا فرض ادا کردنت ارزانی باد — من و میخانه و سرمستی آدینهٔ من

صبحگاه ازل از بینگه حضرت عشق — درهم داغ جگر آمده روزینهٔ من

صورت یار ز چشمم نرود هان مایل
گرچه از سنگ قضا بشکند آئینهٔ من

در غم عشق کسی نیست چنین خوار که من — پیش من تا که گشاید لب اظهار که من

نیست در جور کشان همچو وفادار که من — لیک با اینهمه کس نیست چنین خوار که من

کردی اقرار که از من ستم و از تو وفا — حیف با اینهمه خود میکنی انکار که من

دل مشتاق نیاسود به لطف دگری — خوگرفتم به جفائی تو از ان بار که من

عشق چون گفت که از من سر سودا دارد — گفت دل روز ازل بر سر بازار که من

گفت عیسی ز من اعجاز نمائی بود — لب جان بخش تو زد حرف بتکرار که من

چون قضا گفت که بیرحم تری از من نیست — برملا گفت نگاه و غمزهٔ خونخوار که من

گفتم آن کیست که عیسی نتوان صحبت داد — چشم بیمار تو گفتا به له هشدار که من

بیدلان در مرض عشق گذشتند ز جان — کس نکرد دست گهی چارهٔ این کار که من

غیر من تاب جفای تو نیارد دگری | کیست تا پیش من اینک کند اقرار کمین

هر سخن در رز تو خوشگوست فزونتر و رزم
هرزه مایل چه زنی خود دم گفتار کمین

بیا بیا و درین تازه سیرگاه نشین | که هست چشم ترم پرده دار شاه نشین
نهان ز دیدهٔ مردم بیا و در پرده | بچشم من صفت نور در نگاه نشین
فروغ مهر رخ از روزنی نگر تابد | دلا چو ذره بطرفی ز جلوه گاه نشین
بیا و فیض ز صحبت نعال مستان یاب | سپس به محفل صفوت به صدر جاه نشین
بزم غم میکده غیر از ریا نخواهی یافت | بدیر باش دلا یا به خانقاه نشین
چو قیس بادیه گردی بشوق لیلی مست | بخود درآ و درین خیمهٔ سیاه نشین
غمم اسیری دام و قفس به عنقا نیست | بگیر گوشه ز دنیا و بار فنا نشین
دراز دور بود منزل لقمان برخیز | نه سکا بلا نه ز [illegible] نشین
به باد حادثه چون کوه پای برجا باش | نه لازم است که سر در هوا چو کاه نشین
کمال همت و آداب گر شود رهبر | به بارگاه درآ و حضور شاه نشین

نزول رحمت حق بی سبب بود مایل
تو فارغ از غم آمرزش گناه نشین

دیده ام آن دهان و شد هستی اقلیم کن | پرده چشم بوده است عینک خرده بین من
سر زده حیرتم که چیست دانه و دام قدسیان | گفت که خال مشک بیز و گیسوی عنبرین من
تیغ صف مژه کشید از پی قتل و همچنان | دست به شسته بوده است ابروی او به کین من
روز ازل چو کرده اند جور و جفا خمیر او | مهر و وفا سرشته اند جمله به ما و طین من
رفت ز ما نه که داشت سر خوشیم آن نگاه مست | خون جگر بود کنون بادهٔ ساتگین من
مشکل عشق را بخود سهل گرفته ام ز بس | غم بود انبساط من سم بود انگبین من

جان بسلامت از کفش تا بسرم امنیت
بست حیات حیله جور روز ازل کمین من

غم نخورم هیچ روا از غم هجر و مرگ خویش
مشق خیال یار باد همدم و همنشین من

عزت شیخ و برهمن مایل کفر ملت است
خدمت پیر میفروش فرض بود بدین من

بی سبب آن ستیزه خو ریزد اگر چه خون من
کیست دگر که آورد تاب جفا بدون من

تازه و سرخ بوده است چون گل تر بدن من
نیست چو لاله غیر داغ بنگاهی از درون من

راهزنی و غارت است پیشهٔ ترک چشم یار
حمله بیک نظر بود صبر من و سکون من

کرده بکار ادیبی گرچه بصد هزار فن
در نگرفت در دلش هیچ یکی فسون من

کاش ز قید دانشم بخت رها کند سپس
تیغ ادای قتل من دست بحنای خون من

ریخت چه باده ها بزم دور فلک نشد
همچو حباب بسته است در یم شور واژگون من

مایل جز به سفلگی نیست کمال عقل و فن
چیست که پیر آسمان بست کمر بخون من

بهار آمد و شد داغ دل خوشا روشن
بس است همچو دل ما شاد و چشم ما روشن

شگفت چیست ز افسون گری فصل بهار
چراغ گل چو شد از جنبش صبا روشن

برنگ ظلمت یاسی چراغ در همه خلق
شدست تیرگی بخت من جدا روشن

عذار یار نه از زیر زلف جلوه گر است
بود ز ابر تنک مهر پرضیا روشن

فروغ وادی ایمن بود بجلوه گهش
بسان دست کلیم است نقش پا روشن

میان پرده فانوس همچو شعله شمع
بود زبانه شوقش بدل مرا روشن

گداختند بخورشید حشر روز ازل
سیاه خانه ام از شوق کجا روشن

مرا ز عرض وفا یار را ز مشق جفا
شدست نام چو خورشید جابجا روشن

ز پرتو مه رویش جلا نوا خذ یافت
شد چو چشم سفیدم ز طوطیا روشن

بآهنگ گرم وهم سرود داغ دل بیدل
بود چون صاعقه در آب و هم بوار وشن

ردیف واو

شیرهٔ جان همی چکد از دو لب چو قند تو | آب حیات تر شد از موجهٔ نوشخند تو
بسکه نگاه حسن تو اوج کمال برگرفت | سجده گه هلال شد نقش سم سمند تو
سر به اسیر زلف شد رشته ز بند دیگری | بست حصار عافیت سلسلهٔ کمند تو
بسکه شورش خوبان تا چه قیامت آورد | سر به فلک کشیده است نالهٔ دردمند تو
بی رخ آتشین تو تا نرسد گزند چشم | مردم دیدهٔ عدو به که کنم سپند تو
کم چه شود ز شان ناز گر نگهد نگه گهی | عرض نیاز میکند والهٔ مستمند تو

باز به سوی میکده بیدل زار می‌رود
ناصح شرم کن کنون کار نکرد پند تو

ز جان خواهم شوم آماج تیر بیدرنگ او | چو دل دارم به پهلو کاش پیکان خدنگ او
ادب گوید که نتوان دید دیگر چهره پردازش | تغیر می‌پذیرد از نگاه گرم رنگ او
زند زخمی و دیگر رو نیارد سوی صید اصلا | چه بیرحمی است خو کرد چشم شوخ و شنگ او
بکام جان همی بخشد حلاوت تلخی خویش | بود از سیب جنت بیش شیرین تر شرنگ او
ز خال روی گلگون سبزهٔ خط است تر دامن | عروج نشه از افیون فزون باشد به بنگ او
نخواهی دید در آیینهٔ دل عکس جانان را | ز دودن می‌نباید تا به تیغ سعی زنگ او

کجا هشیار می از اهل جنون ای چاره گر آید
چه پرسی حال زار بیدل و هم نام و ننگ او

بیچاره رنگ بهار از عارض گل رنگ او | غنچه شد دل خسته از رشک دهان تنگ او
این که بر سر سبزه زد از سبز رنگ خار اسرار | از غم فرهاد سوزد کوهسار و سنگ او

بعد زین ای پیر گردون پیش او بایدکشید — صاف کن آیینه پر داغ ماه و زنگ او

روی آتشگون نمود او خاک بر سر ریخت گل — بلبل از غم آب شد بر باد هم آهنگ او

از تلون سیرتی نبود سر صلحش به من — پایدار است ارچه دوآتا ندانم جنگ او

بهر استقبال جانان سرو رفته از چمن — چون کند واحسرتا نگذاشت پای لنگ او

ناصحا این سرزنش با مایل رسوا چراست
درگذر از فکر پند و ذکر نام و ننگ او

چو بیند فتنه محشر قد آشوب زای او — نماید سجده گاه جبه خود نقش پای او

ندارد کشته او ذوق اعجاز مسیحایی — فزون تر زان اثر دارد کلام جانفزای او

چو صبر از جان و دل از کف ببرد دار بانیش را — چه دارد الله الله دلکشی ناز و ادای او

گره از رشته کار دلم آنگاه بگشاید — که بگشایم بخلوت عقده بند قبای او

نقاب رخ جانان کاش باشد پرده چشم — بدل تا چند دارم رشک انداز رسای او

بوصف حور و غلمان میکند واعظ سخن سازی — ندید این کور باطن حسن ناز دلربای او

بقصر هستی دنیا نهی دل حیف ای مایل
حباب آسا بروی آب می بینی بنای او

دیوانه ام مرا به خرد کی سروکار کو — پروا ز شادی و الم روزگار کو

هستی بود بیک شرره بر هم زدن تمام — فرصت پی نمود چو برق و شرار کو

دور فلک چو نقطه زمین را فرو گرفت — آسایش دل از ستم روزگار کو

بلبل دگر مناز که فصل خزان رسید — بوی چمن کجا و نمود بهار کو

محو خیال زلف و رخ یار بوده ایم — ما را غمی ز گردش لیل و نهار کو

تنگم ز چاره گر که به زندان درم گذاشت — سیر فضای دشت کجا لاله زار کو

دشمن به پیش یار ز تدلال دوستی

مایل چو من به اهل وفا اعتبار کو

دل حیران ندارد تاب دیدار جمال او — چراغ از چشم موسی می‌پرد اندر خیال او

به روی او دل محو تمنا گریه می‌آید — رسایی می ندارد تا جواب اصلا سوال او

بهار و ساخت از لاف غرور حسن بی همتا — چو بر روی آمد از آینه عکس بی مثال او

کرا چشمی که تاب جلوهٔ دیدار یار آرد — جگر با آب و دل با خون شد از شوق وصال او

فروغ کار از گردون کجا شد طبع پر روشن را — به رنگ بدر باشد باعث نقصان کمال او

ز روز افزونی عمر است خوش خلقی زین عاقل — که باشد چون هلال آخر کمال او زوال او

چرا بر گفتهٔ دشمن به مایل جور و بیرحمی
یکی می پرس از اندوه هجران ملال او

از دل محزون چه گویم روز غم جانکاه آه — هیچکس یک اشک صد حسرت جگر همراه او

آرزوی عاشق مضطر نیاید در شمار — لیک جز وصل تو نبود زان همه دلخواه او

زاهدا کیفیت دخت رز آگه نیستی — آبروی میگساران است خاک راه او

جسم زار عاشق و بار گران سنگ فراق — حیف بی دارد هنوز زن کوه بر برگ کاه او

از فروغ جلوهٔ جانان نگویم بیش ازین — بود تابی شعلهٔ طور از تجلی گاه او

از جفای او شکایت تا به دشمن دور از وفاست — دل بجان آمد ولی از رنجش ناگاه او

بر نتابد جور بیجای تو مایل بعد ازین
الحذر ای پیر گردون از خدنگ آه او

هر کرا دیدم غمین دیدم به عشقش شاد کو — ظلم آیین جهان حسن باشد داد کو

آنکه بر سر تیشه زد گیرم سزای عشق بود — غیر حرمان اجر شیرین کاری فرهاد کو

باد را در خلوت یکتایی او بار نیست — عاشق سرور هوا را رخصت فریاد کو

عالمی را گشته از شوق شهادت بار سر — تازه دوش آرد فرو شمشیر زن جلاد کو

بس غنیمت گر تبه کاری نیندیشد فلک — زوا امید نیل کام و خواهش امداد کو

فتنه و آشوب بر میخیزد در اقلیم وجود — جز عدم تا میتوان آسود امن آباد کو

برخور ابهکا حال خویش مایل گریه نیست
اندرین ویرانه آخر یک دل آباد کو

بر دل گل زخم ریخت چون لب نگین تو — زود نمک بر فشاند خندهٔ شیرین تو

گرچه تف ناله ام زهرهٔ کوه آب کرد — می نکند هیچ اثر در دل سنگین تو

از کف عالم ربود نقد شکیب و قرار — دست تطاول کشاد ساعد سیمین تو

هست جدا د سزا هر خطا در جهان — کشتن بی جرم شد خاصهٔ آیین تو

عارض پر نور اگر مطلع صبح صفاست — ظلمت شام سیه گیسوی پرچین تو

در دل و چشم تو نیست هیچ ز رحم و شرم — ای بت نا آشنا کفر بود دین تو

ناز تو مایل بجاست بر گل صلح کل
دوست نکو خواه شد دشمن بد بین تو

جز این که رفت ز کارم لب و زبان هر دو — ندید روی اثر ناله و فغان هر دو

چگونه بر نخورم از کام دل که بر گردید — بصورت نگهش بخت و آسمان هر دو

جمال حسنش و انداز و ناز و طرز و ادا — ز خلق برده دل این چهار و آن هر دو

نثار جلوه او عقل و صبر و دین سر است — فدای غمزه و نازش چه دل چه جان هر دو

هلاک کشتی آن چشم و غمزه همدست اند — کسی چه جان بسلامت برد از آن هر دو

بیا بیا که برای دل و چشم و جان بر لب — در انتظار تو آید ز جان زبان هر دو

ز دیده دل خود آمدم بجان مایل
که می برند به کوشش کشان کشان هر دو

که [illegible] دست چنین خوبی وفا دشمن تو — می توان برد ز چنگ دست من دامن تو

هست بهر شمع صفت جلوهٔ تن روشن تو
هست فانوس بچشم همه پیراهن تو

ای عجب سایهٔ من هست گران بر سر دوش
خون خلقی نشود بار سر گردن تو

کی چو ابروی تو گوید فلک کهنه که هست
سجده گاه همه تو نقش سم توسن تو

تن زن امروز ز نیک و بد عالم فردا
بیشود شهر خموشان مقر و مسکن تو

نازم ای فقر که در کنج قناعت بینم
صد چو اقلیم سلیمان به یکی روزن تو

در حریم حرم و قصر ارم مایل چیست
خوش بود کوچهٔ جانانه پی مسکن تو

ای آنکه آمدت قد بالا بلای سرو
قمری نالم از غمت به سر جوی پای سرو

تا یک نظر به قد تو قاتل فگنده است
گر دید دشنه شهپر قمری برای سرو

تسکین طالب است به مطلوب خویشتن
بلبل نثار گل شد و قمری فدای سرو

رفتار دلکش و قد موزون چو تو کجاست
دارد چرا تمرد و ندانم هوای سرو

از سایه خط کشد به زمین از وفور عجز
پیش قد تو نیست رعونت سزای سرو

با قد خوش خرام تو طوبی بهم سری
نتوان رسید تا به قیامت چه جای سرو

مایل خوشست این صفت آن کز در چمن
آزاد راست بار نباشد سوای سرو

بسکه از عشق قد او جوشش سودای سرو
آب جو از موج شد زنجیر بهر پای سرو

بلبل و قمری سیه مست اند هان وقت است وقت
پر می از شبنم بود جام گل و مینای سرو

قامت زیبای جانان دید و زد سر رشک خورد
اینک از تاثیر او شد سبز سرتاپای سرو

کار بستان هیچگه بالا نه گیرد در بهار
ای چمن پیرا نباشد گر لب جو جای سرو

قد رعنا و خرام ناز چون خوبان کجاست
بیخود و سرمست قمری این که شد شیدای سرو

وای غفلت یار در پیش است و نالم در تلاش
میزنم کوکو چو قمری در چمن بالای سرو

مایل آزادی ز ساز و برگ دنیا خوش بود
زان به گلشن از گل و بار است استغنای سرو

عاشق خسته به تنگ آمده از جان بی تو
چه جفاها که نکرد این غم هجران بی تو

بوکنم عطر گریبان تو ای گل زود آ
از تپ هجر دماغ است پریشان بی تو

خون چکان تیغ بود شاخ گل سروستان
قتلگاهست مرا صحن گلستان بی تو

می در آید بنگاهم خط ساغر افعی
باده زهر آب شد از تلخی حرمان بی تو

بسکه عالم شده تاریک زود آ همچو
شمع خاموش نماید مه تابان بی تو

گردش چشم تو تا دید ز خود رفت و کنون
ساغر باده بود دیده حیران بی تو

جوش وحشت چو ترا برد به صحرا مایل
دیگر آباد نشد خانهٔ زندان بی تو

چه دل کشایدم از سیر بوستان بی تو
ز دوزخ است فزون گلشن جنان بی تو

از درد هجر نخواهم دگر بسر بردن
دلم ز زیستن آمد کنون بجان بی تو

چنین چو ابر نمیگریدم تو یادم چشم
چو برق می طپیدم دل زمان زمان بی تو

شرابی چیست که بر خاک ریزم آب بقا
ز زندگی شده ام سیر جان جان بی تو

شگفته‌ای نه پذیرد دلم اگر رضوان
برد به گلشن جنت کشان کشان بی تو

ز زیست مرگ گذشته است کار من اینک
باضطراب دل زار و ناتوان بی تو

بیا بسویم و داد سخن بده مایل
کنون که شعر مرا نیست قدردان بی تو

خاکم بسر که خاک شوم در هوای تو
در چشم غیر سرمه کشند خاک پای تو

دارد عزیز پیر فلک زان که فتنه را
پرورده سایهٔ قد محشر نمای تو

پیش تو عرض حال دل خسته مشکل است
لب بست نطق زانکه سرمه سای تو

دل خون شد از شفق فلک پیر را چو دید / انداز بیوفایی و طرز جفای تو
چشم و دل که ره به تماشای گشت برد / سرگشته اند شمس و قمر از برای تو
مرگ من و تو جمله جهان خواهد از دعا / ای دل ز های های من و وای وای تو

اکنون خوش است گریه بحال دل خود
مایل کسی نه خنده زند تا قفای تو

ز استغنا دمی نه نشست چون جانانه در پهلو / دلم گرید به بخت خویش مایوسانه در پهلو
کمان آسا کشد خمیازه از حسرت نبض جانم / کند پیکان تیرش کاش چون دل خانه در پهلو
چو آتش شمع سان زد داغ عشق او بجان / که میسوزد دل بیتاب چون پروانه در پهلو
دلم خون گشت و در چشم از ره جوش طلب آمد / خدنگ یار اگر ننشست چون بیگانه در پهلو
بمرگ آرزوها آخر از بیتابی پنهان / دلم افگنده اینک طرح ماتم خانه در پهلو
فلک نگذاشت تنها تا تو از پهلوی من رفتی / بیا بنگر غمت کرده است جا یارانه در پهلو

نگاه شوخ چشم کیست ای مایل خدنگ افگن
دل بسمل طپد چون برق بیتابانه در پهلو

ای بیوفایی کار تو ای بیوفایی کار تو / هرگز ندارم آرزو دیگر بجز دیدار تو
یوسف بخوبی فرو شد شیدائی تن بهم مرد شد / هنگامه او سرد شد از گرمی بازار تو
تا هم قیامت بی نشان بود است مشهور جهان / این راست میگویم که آن نبود بجز رفتار تو
کشف مسیح آب خضر جان بخش باشد در اثر / بیکار شد اینها مگر از غمزه خونخوار تو
چون می نیاری کشتنم خود را به تیغت میزنم / آسان من هست الصنم آن کو بود دشوار تو
ناز و ادا خشم و جفا عجز و دعا مهر و وفا / اینها شماهی کار من آنها بکلی کار تو
ظل هما بر سر فتد یا زیر طوبی جا بود / تسکین جان کی میشود جز سایه دیوار تو
دردی است در جان و جگر کز صحتش قطع نظر / نبود بجز مردن دگر درمان پی بیمار تو

گر مایل دیدار چو میروز غمای ماهرو
دیگر چه کار آید بگو جان بخشی گفتار تو

چیست مه داغ غلامی بجبین بندهٔ تو
آبرو یافت ز دیدار تو ارباب صفا
چادر نور کلاز تار شعاع مهراست
جلوهٔ ثابت و سیار بباید دیدن
آه نشنید گهی نالهٔ بلبل ای گل
حیف نگرفت خط در اندز در قاصد و گفت

مهر در جلوه گری هست چو شرمندهٔ تو
دامن پر گهر آئینه از خندهٔ تو
پردهٔ هست ز رخسار برافگندهٔ تو
گو مهر تر بمه تن آب شد از خندهٔ تو
گوش از پنبهٔ غفلت بهم آگندهٔ تو
می ندانم که کدام است فرستندهٔ تو

همه در دیر و حرم سنگ پرست اند و لے
مایل ای بت بخدا است پرستندهٔ تو

تا نکند جان را نثار تیر تو
آخر آرد بر سر مدفن گہے
رستگاراند اسیر پیچ زلف
خندهٔ گل نالهٔ مهر بلبل است
کرد گل از زخم من قاتل کنون
از تو وحشت دارد و الفت بغیر

آرزو دارد بدل نخجیر تو
خاک من بو دست دامنگیر تو
سخت گیرائیست در زنجیر تو
ای بنازم خوبیٔ تقریر تو
جوهر جور تو و شمشیر تو
بارے ایدل خوبی تقدیر تو

مهر شادی دست و پا مایل مزن
باعث غم هاست این تدبیر تو

شد بلند از بسکه نام زلف تو
سرکشی چون اهتمام قد تست
تیره روزی من کرده است

مشک چین باشد غلام زلف تو
کج ادائے التزام زلف تو
ای صبای جهر شام زلف تو

ایچو شانه چشمی که پیشش روز و شب — صبح روی تست و شام زلف تو

از رهای یکسر مو بسته نیست — هر که شد پابند دام زلف تو

بر سر عشاق می آرد بلا — چرخ میگردد به کام زلف تو

دل ز جمعیت پریشان کردن است — سر بسری شغل مدام زلف تو

خلق گوید از بلای آسمان — بر زبانم هست نام زلف تو

یک دل مایل اسیر صد بلا
اینهم است از فیض عام زلف تو

ردیف ه

ساقی من آب و آتش گون ز مینا ریخته — خاک بر فرق هوای دین و دنیا ریخته

بر مزار کشتهٔ عشق غدار و قامتش — باغبان خلد نو گلهای طوبا ریخته

دانه‌های شبنم نیست بر گل در چمن — آتش شوقش شرر در پیرهن ما ریخته

حسرت دیدار تنگ چشم بر حال خود است — ورنه خاک از تنم گو جمله اعضا ریخته

بیقراریهای دل در جان برق آتش زده — جوش اشک چشم آب روی دریا ریخته

در نثار خیر مقدم از ته دل دشت قلیس — گوهر تر ز ابله بر فرش غبار ریخته

آفتاب آئینه صورت نمای حیرت است — جلوهٔ حسنش چها نور تجلا ریخته

بر سر نظمم که در وصف دُر دندان اوست — پیر گردون گوهر از سلک ثریا ریخته

مایل بیدل چه جان دارد که دیگر بند تش
یک نگاه تیز خون صد تمنا ریخته

من کیم عاشق سرگشته سودا زده — بر سر مصلحت عقل سراپا زده

در نهاد نگه الفت دگری نیست چو من — سینه بر خنجر قاتل به تمنا زده

طفل دیوانه مزاجست سر شک چشمم — خنده در گریه به طغیانی دریا زده

بهره یابد ز بهارِ چمن عشق کجا — بر سر خویش گل از داغ جنون ناز زده
غیر سرمست می عشق سرور افزا کیست — پشت پا بر سر دین و رخ دنیا زده
تهنیت باد به بیچاره اسیران که رسید — آستین ها زپی قتل به بالا زده

ناخدا ترس بستی آمده بایل هشدار
راه صد مومن و کافر بیک ایما زده

شب غم بسکه ز چشم اشک روان جوش زده — پیر گردون به شنا آمده پا غوش زده
هیچکس مایهٔ ور عقل نباشد بجهان — ترک بیباک نگاه تو رهٔ هوش زده
سیلی پنجهٔ بیداد شد از خوب بخت — فلک از سهو مراد ست چو بر دوش زده
پشت پا طفل سرشکم زده بر ابر مطیر — نالهام برق تپان را بهوا دوش زده
چشم دیدار طلب پنجه خوان از غم رشک — دلکش آوازهٔ حسن تو چه شد گوش زده
مانع آمد ادب عشق اگرچه از جورت — شکوه انگشت مرا بر لب خاموش زده
مایهٔ صبر و خرد برده به دزدیده نگاه — به بلا راه دل و جان بت روپوش زده
از حیا می نکنی چشم بسویم امروز — یاد باد آن دو سه ساغر که بمن دوش زده

تا ز سفاکی خود چیست که بایل از شوق
خود به شمشیر تو ای ترک جفا گوش زده

من کیستم بعرض وفا دل نهادهٔ — گردن بزیر خنجر قاتل نهادهٔ
دل مبتلای زلف معنبر نمودهٔ — بر پای جان ز دست سلاسل نهادهٔ
سر در هوای آن دهن تنگ بودهٔ — دل بر گشادِ عقدهٔ مشکل نهادهٔ
بیعت وجود کم عهد بستهٔ — دل بر ثبات هستی باطل نهادهٔ
در بحر غم فتاده ز جان دست شستهٔ — نا آشنا درخت به ساحل نهادهٔ
یکدست ساز و برگ به رهزن سپردهٔ — بی زاد راه پا بسوی منزل نهادهٔ

همه چشم بر بهار رخ گل کشوده — همه گوش بر فغان عنادل نهاده
دستان بی اشوق به پیش جمال یار — طوطی آیینه مقابل نهاده

دست طلب کشیده ز دنیا سر نیاز
بر آستان عشق چو مایل نهاده

بر آستان عشق دلا سر نهاده — پای خود از سپهر فراز نهاده
جانم بلب رسید ز حسرت کنون که تو — لب های خویش بر لب ساغر نهاده
خوش داد بیگناهی من داده مرحبا — بی وجه گردنم ته خنجر نهاده
از خسته حالی من خونین جگر مپرس — یک داغ به نگشته و دیگر نهاده
گشتی بسبزه ام ز حیرت به بوستان — بندگران بپای صنوبر نهاده
یک جلوه کرده تو واز نقش پای خویش — آیینه پیش مهر منور نهاده

مایل ز گریه چادر آب روان بود
این آستین که بر مژه تر نهاده

گرفت تا بکف آن گلعذار آیینه — ز عکس شد چمن پر بهار آیینه
کجاست آب که جوش نم ندامت هست — شد از صفای رخش شرمسار آیینه
گشاده چشم تمنا به راه از جوهر — بجلوه اش بود امیدوار آیینه
نمود چشمه سیماب جلوه حسنش — وگرنه شد ز چه رو بیقرار آیینه
کدام غیرت و حیرت که رو نداد مرا — ز عکس یار چو شد همکنار آیینه
ز خط فزون شده است آب و تاب حسابش — نمود کسب صفا از غبار آیینه
مگر فریفته حسن حیرت افزا شد — که هردم است برو بروی یار آیینه
بروی آن بت خودبین همین نه حیرانم — ز من فزون شده حیران کار آیینه

بعکس صاف دلی مایل است خودبینی

فکندم از نظر اعتبار آئینه

با رخ او چهره گشتن نیست تاب آئینه — آب خجلت بس که بر رو بوده است آب آئینه

ساده رویان را بد تعلیم خودبینی ملام — میشود بدرو ز حیرت از وضع خراب آئینه

سیر نبود دیدهٔ مشتاق از یک جلوه‌اش — تشنه کامی کی تواند شد به آب آئینه

صاف دل را شیوه باشد صلح کل در بزم دهر — هست خوب و زشت یکسان در حساب آئینه

رو به روی خویش آن مغرور خودبین بار داد — کرد اثر باری دعای مستجاب آئینه

از چه رو در هم کشد رو از من حیران دریغ — کی بود از خیره چشمی اجتناب آئینه

سوی او تا رو نگردی چشمه سیماب شد — دیده بگشا ساعتی بر اضطراب آئینه

از عتابش نیز سر بر میزند حسن صفا — هست هر چین جبینش موج آب آئینه

گر فروغ حسن خواهی روز مشتاقان پیش — پرده داری چون توان شد فتح باب آئینه

پاک بینی کار هر کوته نظر نبود بدهر — بهر اخوان الصفا باشد کتاب آئینه

گر سیه رو حاسد از من رو کشد مایل چه غم
زشت رو را کی خوش آید آب و تاب آئینه

دل بستگی به هستی اشیا برای چه — عمر در هوای سفر عنقا برای چه

جز یاس کام جان نشود حاصل از فلک — مشق خیال عرض تمنا برای چه

عمریست کز تو وعدهٔ قتلم نشد وفا — بر دست و تیغ نازش بیجا برای چه

پاس وفا ز روز ازل در دل تو نیست — با من فریب وعدهٔ فردا برای چه

خود بر سر همیشه نهم تیغ تو از رضا — بی وجه این عتاب و تقاضا برای چه

آخر به فیض عشق تو به دست کام جان — این ناشکیبی ای دل شیدا برای چه

مایل دلت ز مصلحت ار بود بهره ور
بر لشکر مژه زده تنها برای چه

به کار و بار جهان اعتبار یعنی چه
امید زندگی مستعار یعنی چه

هوای گلشن هستی است سازه برگ فنا
غم و نشاط خزان و بهار یعنی چه

تو دل آینهٔ آزادی است جذبهٔ عشق
بمن حدیث غم روزگار یعنی چه

ز آتشی که به دل دارم آب شد دوزخ
به پیش شعله نمود شرار یعنی چه

چو نیست در کف بستی تو دام و دانه هنوز
به زعم صید هما انتظار یعنی چه

ز زنگ آینه ات صاف نیست ای غافل
خیال جلوهٔ عکس نگار یعنی چه

چو فارغ آمده دیوانه از عمل مایل
غمم ز پرسش روز شمار یعنی چه

فگنده گردش اختر مرا به کار گره
که زد برابر و می خود از من آن نگار گره

گشود کار دل آمد گره به باد زدن
دگر زده است به گیسوی مشکبار گره

ز تاب گوهر دندان مباد آب شود
شد از فسرده دلی در شاهوار گره

زهی زمانه نه دسترس که در خلوت
گشایم از سر بند نقاب یار گره

ز دست پیر فلک غیر ازین نمی آید
که هر دم اهل هنر را زند به کار گره

فغان ز زخم نصیبی که رحم اگر آید
به دست بخیه زن افتد میان تار گره

ز سر دهر که گلزار و هر نبسکه گرفت
دل فسرده به پهلوست غنچه وار گره

مجوز عاشق مهجور ضبط آه دمی
به بادی نتوان بست زینهار گره

دلم ز غم چه گشاید درین غمم مایل
ز من فتاده چو ابر جبین یار گره

ترک چشم یار روپوشیده به
فتنه زا بیداد گر خوابیده به

راستی فتنه انگیز است این
ذکر قد دلربا نشنیده به

همنشین بودن به زاهد خوب نیست
پهلو از اهل ریا دزدیده به

دشمن بزم نشاط ما بود — روی شوخ محتسب نادیده به
بهرهٔ ساحل همین خار و خس است — دامن از دریا دلان برچیده به
الفت از دنیا مکن وحشت خوست — با رمیدن ها دل آرامیده به
عالمی دارم کنون مایل کزو — بسمل در خاک و خون غلطیده به

ساقیا فصل بهار آمده هان جام بده — در زکوة لب رنگین سه گل فام بده
نکهت مشک ختن تا همه بر باد رود — بوی از گیسوی پرچین به صبا دام بده
من دعاگوی تو هستم به دل وحشی هم — لب جان بخش دمی واکن و دشنام بده
بی خطا کشتن ارباب وفا نیست صواب — حیله جویی کن و تهمت به دو الزام بده
چیست در دیر و حرم فیض بدرا دریاب — تن به هم بزمی رندان می آشام بده
کامیاب اند حریفان ز لب جان پرور — کاش داد من جان بر لب و ناکام بده
نامه بر مایل از و مژدهٔ قتل آورده است — بر تو فرخنده بود شاد شو انعام بده

در عشق خون دل خور و آرام جان مخواه — خو با جفا گرفته ز بتان کن امان مخواه
دون پروری و سرکشی از شیوه های اوست — هان هیچ گاه کام دل از آسمان مخواه
غیر از ریا نیاید از ابنای روزگار — نامی است از صفا به جهانش نشان مخواه
چرخ سپهر و طالع ماه تمام بین — نقصان خود به عرض کمال از جهان مخواه
آید بر تو محمل لیلی به جذب عشق — هان قیس منت کشش ساربان مخواه
گلگشت کوی یار بود خوشتر ابد — چون زاهدان ز وهم ریاض جنان مخواه
مایل هوای دیر و حرم کن ز سر برون — بهبود غیر خدمت پیر مغان مخواه

بیرون ز تنگنای قناعت قدم منه
دل بر فراخ دستی اهل کرم منه

بر فرش خاک پا بفراغت دراز کن
پهلو به بستر خز و دیبا بهم منه

سر رشته زین حرکت میرود بباد
انگشت خود بخیرگی چون قلم منه

سیر دم ز اختیار دست میرود برون
دل بر وجود هستی رود در عدم منه

فارغ مباش از طلب و دست و پا بزن
غافل اساس کار به بخت دژم منه

دل در حظوظ فانی دنیای دون مبند
از بهر خود ذخیرهٔ اندوه و غم منه

جامی بیا به میکده و سر مزن به سنگ
روی نیاز بر در دیر و حرم منه

تا از غم اشک تر زده چشمم بر آمدن
دریا کجا که ابر ز خجلت بر آمدن

جز گوش و گردنت نه پسندید هیچ جا
تا لعل و در ز معدن و عمان بر آمدن

سوز غمت چه آتش پنهان بدل زدست
از دیده جامی اشک برون اخگر آمدن

یکسر به شادی دو جهان پشت پا زدم
تا اندرون دل غم عشقت در آمدن

تا دست یافتست بزلف تو شانه
شمشاد در چمن ز همه بر سر آمدن

هست التجا بدو ز جوان همتی بعید
پیر فلک دستی و وصلی پرور آمدن

جامی سخن بحسن خداداد یار نیست
جامی بغیر اینکه جفا گستر آمدن

فرهاد تیشه را بسر بیستون زده
بر فرق خود نخست در یگانه چون زده

از سحر مایه به کف سامری نماند
ترک نگاه شوخ تو راه فسون زده

دود از نهاد تا چه بر آرد تف غمت
چون شمع آتشم ز برون و درون زده

در دور چشم مست تو هر پارسا که بود
اندر کار خویش رفت و می لاله گون زده

بیتاب کرد ذوق وصال تو گر چه دل
دست طلب بدامن صبر و سکون زده

کی زیر بار منت ساقی شود دگر
ساغر برنگ لاله هر آنکس به خون زده

هر کس که سیرچشم ز خوان قناعت است
پا بر سر لذایذ دنیای دون زده

خوش وقت صحبت آنکه ز قحط سخن شناس
مهر سکوت بر لب گویا کنون زده

خوگر شود به عقل چسان گر ز دم نخست
مایل بود ز شورش عشقت جنون زده

داد تا از جلوهٔ او چشم را آب آئینه
چشمهٔ سیماب سان گردید بیتاب آئینه

آن نگاه گرم بگداز دل فولاد و سنگ
جای حیرت چیست گر دو گر زبیم آب آئینه

هست محو انتظار جلوهٔ حسن کسی
اینکه وا دارد ز جوهر چشم بیخواب آئینه

گر همین رنگ سیه مستی ز چشم او چکد
شد توان در یک نظر جام می ناب آئینه

هر حقیقت از بیم پوشیده ست از جوهر زره
با نگاه خیره کش آرد چسان تاب آئینه

رو بخود بینی نیارد هر که صافی طینت است
از نظر افگنده اند ارباب آداب آئینه

چشم تا بر اضطراب دل همی من کشاد
بسکه حیرت جوش زد گردید سیماب آئینه

دید آیا آب و تاب جلوهٔ آن جامه زیب
رخت تسکین داده است اینک بسیلاب آئینه

بسکه مایل جلوهٔ آن بحر خوبی آب کرد
خط جوهر موج گردید است و گرداب آئینه

ردیف ی

بعد مرگ از خاک من خیزد صدای های هی
خضر آب زندگی هر چند ریزد جای هی

جوهی می در خلل گوهی باش بی فیض است محض
کاش یارب در جهان بودی روان دریای هی

ور تن با هی کشان نه اهد ندانی چیست جان
وامق عشق عذار دلکش عذرای هی

یافت مخموران حیات نو چو ساقی داد جام
قم قم عیسی است گویا قلقل مینای هی

خضر گو آب بقا میخور به ما در خور نیست
هر زمان میکند پیر مغان ایمای هی

لایق ۱۲

بیخودی کیفیتی دارد بدرد درد کشان — لای نفی هستی و هم است گوی لای می

می نهم بر پای ساقی سر که دارو هم دهد — سر زد اکنون درد سر از شدت سودای می

محفل رندان بود مانا به گلزار بهشت — هست نخل طوبی مینو همین مینای می

لاله سان مایل ز نیم ساغری چون گل بجام

چون کشیم منت ز ساقی چون کنیم پروای می

سر بهوشم خمار شوق یک آشنا کم می — ساقیا آئینه نه پیش لبم از جام می

هر بن مو خار گو پیراهن میکش شود — گر بود محروم فصل گل ز فیض جام می

اینکه می رقصم کنون مستانه میدانی که چیست — شاد کامم کرد پیر میکده ز انعام می

دیده تا چشم و لبش شد چشمه سیماب جام — گردم از جوش بیتابی ز لبش آرام می

از نگاه مست جانان گشت بیخود عالمی — گردش چشمش همانا هست دور جام می

در نظر آید خمی از نیل این چرخ سیه — هوش دار ایدل مکن بر خود خیال خام می

پارسائی نازمت مایل که از خود میروی

بر زبان آرم گر از تفریح گاهی نام می

دل خلق ای پری دیوانه داری — خبر از حال کس اما نداری

خیال نرگس مستانه داری — دلا خوش مشرب رندانه داری

ز خود رفت آنکه چشمت یکنظر دید — عجب صهبا درین پیمانه داری

سر مژگان چشم تیر داد بر باد — بلی آید ز طفلان خانه داری

اسیر زلف و خال آزادگان اند — چه گیرا دام و دلکش دانه داری

نشانی از دهانت نیست پیدا — عجب دارم که داری یا نه داری

بسر دارم هم از زلف تو سودا — سر الفت چرا با ما نداری

جهان عالم ستمگارت بگوید — که خوی تند و بیباکانه داری

بچشم کم مبین دل را که مایل
نهان گنجی درین ویرانه داری

بعشق از سوختن پروانه داری — دلا خوش عادت پروانه داری
باغیار الفت یارانه داری — چه خوبی از وفا بیگانه داری
نیایی در نظر تا چو مردم — میان چشم عالم خانه داری
نگه دزدی و از عیاری خویش — به نقد دل نگه دزدانه داری
تو زلف خود بیارایی و از غم — دلم صد چاک همچون شانه داری
جگر از سوز الفت شعله زار است — دلا در سینه آتشخانه داری
ندارد هوش بر جا فتنه حشر — خرام مست و بیباکانه داری
بصید ساده لوحان کوش زاهد — که دام از سبحه صد دانه داری

بحسن زال دنیا دل چه بندی
تو مایل همت مردانه داری

بیا بیا ز من اغماض بیوفا تا کی — نماند تاب تحمل کنون جفا تا کی
چه غم ازین که نداری سر وفا با من — دلی جفای تو تا چند تا کجا تا کی
به تنگنای محبت جریده باید رفت — خیال راحله و زاد و رهنما تا کی
کجا روم که ز جور بتان امان یابم — کنم ز بیجگری ها خدا خدا تا کی
ز اشک خشک تر چشم هر دمی تا چند — امید از کشش آه نارسا تا کی
غم فراق ز بس جانگزا و هوشربا است — امید یاری صبر گریز پا تا کی
غبار گشتم و تا دامنش رسائی نیست — بحال من نه کنی رحم ای صبا تا کی
چو یار سوی من زار رو نمی آرد — کشم بهجر غم مقدم قضا تا کی

بیا بمیکده و باش تازه رو مایل

فسرده صحبت زهاد بار یا تا کی

قربان نگاهش که نه بندم نظر از وی ‌ ‌ ‌ هر چند خورم تیر بلا بر جگر از وی
از ترک وفایم نبود گرم جفا هاست ‌ ‌ ‌ یعنی که غنیمت بود هم این قدر از وی
جانبر نتوانی شدن این مشتوا بیدل ‌ ‌ ‌ سفاک بود ترک نگه الحذر از وی
گم شد دل سودازده در کوچه زلفش ‌ ‌ ‌ ناورد دمی پیک صبا هم خبر از وی
شمشیر تو قاتل به اثر بال هما هست ‌ ‌ ‌ حاشا که من زار کشم باز سر از وی
بر تیغ نگاه تو کنند خلق فدا سر ‌ ‌ ‌ ای کاش کنی ضربه تو بار دگر از وی

جز وصل تو دست طلب هیچ دعا هم
مایل نبود گرچه امید اثر از وی

بیجا ستم مکن که روم جای دیگری ‌ ‌ ‌ عرض وفا کنم به دلارای دیگری
سازم رجا سخن خراشی حرف تو شکوه ها ‌ ‌ ‌ هم شنگ گفتگوی دل آسای دیگری
یکبار خار خار غمت از دلم رود ‌ ‌ ‌ در سیر گلشن رخ زیبای دیگری
بلبل شوم به روی بهارین تو گلی ‌ ‌ ‌ قمری به سرو قامت رعنای دیگری
جان را دهم ز رنجش بیجای تو نجات ‌ ‌ ‌ دل خوش کنم ز عشوه و ایمای دیگری
خودش خوش بیا کنون و یکی بوسه ام بده ‌ ‌ ‌ دیگر مرو به گفته و اغوای دیگری

مایل ز بهر وصل بود شکوه ام به یار
ورنه کجا من و چه تمنای دیگری

زان رو دو جهان عاشق دل بسته بر چیزی ‌ ‌ ‌ جز یار که زو نبود جان خواسته تر چیزی
در حسن نمی ماند مه با تو مگر قدری ‌ ‌ ‌ در جلوه نمی ارزد خور با تو مگر چیزی
آیینه بود بلشیم بهر شش جهت عالم ‌ ‌ ‌ غیر از تو مرا دیگر ناید بنظر چیزی
از داغ غم فرقت در سینه دلم سوزد ‌ ‌ ‌ رحمی نه کنی بر من ای دیده تر چیزی

تا کس نشود از خلق بدبین و شریک من
از یار نخواهم جز تو دگر چیزی

بر حال منش اشکی میریخت ز چشم آخر
گرد دو دل سوزان شسته اند چیزی

میریختم از چشمش تا رنگ شود بر رو
نگذاشت غم هجران از خون جگر چیزی

سیدید کسی گاهی از اهل نظر آخر
می بود اگر او را فی الجمله کمر چیزی

مضمون چه توان بستن در وصف دهان او
حرفی زده می بیدل می بود اگر چیزی

بسوی من نظری ای ستم شعار یکی
چو من به اهل وفا نیست از هزار یکی

اسیر این دو بلای سیه چگونه زید
شب فراق یکی زلف مشکبار یکی

به آب و رنگ گلستان چه نازی ای بلبل
توان شدن به زمین خانه بهار یکی

ز کاوش مژه گلرخان چه آگاه است
کسی که در کف پایش نرفته خار یکی

به آب تیشه ز جان شست دست خود فرهاد
بعمر تا چه جز این کرد چشمه‌ها کار یکی

دگر چه چشم ازو سرشک خون بالا
چو آب و رنگ نیارد بروی کار یکی

چگونه جان بسلامت برهم ازین هر دو
تب فراق یکی درد انتظار یکی

ز کثرت است عیان پیش آگهان وحدت
الف چنانکه هزار است و در شمار یکی

چه گویم از سر و سامان خویشتن بیدل
منم ز راه نشینان کوی یار یکی

نی بین نهان ز چشم و عیانست آن یکی
جسم است جمله عالم و جانست آن یکی

جز جلوه اش بظاهر و باطن نبوده است
چون رنگ و بو عیان و نهانست آن یکی

از حرف و صوت هر چه به لب میرسد مرا
آه است این یکی و فغانست آن یکی

مژگان و ابروی تو جهان را چو خون نشانه
تیغ است این یکی و سنانست آن یکی

بنگر بنیم کشته تیغ نگاه کیست
پیشت بخاک و خون که طپانست آن یکی

با همتش بعرض ستم کی رسد فلک / پیراست این یکی و جوانست آن یکی

از مایل نزار چه پرسی که همچو شمع
در بزم تو ز سوختگانست آن یکی

خدارا ای بت سنگین دل اکنون سوی من چشمی / کز از شوق تو هر داغ جنون شد بر بدن چشمی

باین چشمان که دارم سیر نتوانند ز دیدارت / خدایا کاش دادی جای هر مویم بتن چشمی

تماشا کرده ام عمری نکورویان بدخو را / که دارد چون تو خنجر کش نگاهی تیغ زن چشمی

نه تنها نرگس شهلا بشوقت دیده وا دارد / که باشد هر حباب آب جو اندر چمن چشمی

ندانم با کدامی عشوهٔ دلکش نگه کردی / پی دیدن فلک را از کواکب جان من چشمی

براه عشق پا بر سنگ گو آید نمی ترسم / سیه مژگان نمیسازم ز هم با نس ای آهن چشمی

بغربت دل نهادم لیک از انس وطن مایل
بود چشمی بسوی منزل و سوی وطن چشمی

دارد چه حساب زندگانی / نقشی است به آب زندگانی

بر باد بود مدار بودش / مانند حباب زندگانی

از باد بود سبکعنان تر / این پا بر کاب زندگانی

تا چشم زدی لو از نظر رفت / برقیست به تاب زندگانی

بر عارض شاهد حقیقت / گردید نقاب زندگانی

سرگشتهٔ وادی بلا کرد / این خانه خراب زندگانی

بودی نبود بجز نمودی / گویاست سراب زندگانی

دنیا بحری کش از حوادث / موج است حباب زندگانی

از اول و آخر است معدوم / چون کهنه کتاب زندگانی

در بحر چو هر کس ناآگه نیست / کس گشته خطاب زندگانی

از دیدن دوست داشت ناکام — گردید حجاب زندگانی
در غفلت سر بسر سر آمد — رفت آه به خواب زندگانی
در رنگ حظوظ نفس افتاد — دیری است خوشاب زندگانی
خوش وقت کسی که بگذرد خوش — در وصل و شباب زندگانی

مایل زلف دل طپانست
جانسوز عذاب زندگانی

به ترک ساز و سامان کوش تا شاه زمین باشی — جهان باشد سراسر از تو گر خود بی‌وطن باشی
خرابیها بود از سرکشی خو با تواضع کن — بود کارت درست از راستان گر خوش سخن باشی
سبکسار از گرانبار تعلق میتوان بودن — ز آزادی بعید است اینکه در فکر کفن باشی
کجا آسایش روح است اندر جامهٔ هستی — ز جسم زار خود تا چند خار پیرهن باشی
خودی زنجیر پا بود دست کن فکر خلاص از وی — گشایش دست ندهد تا به بند خویشتن باشی
به سیر دل در آ ای غافل نیرنگ جسمانی — چه در کعبه و بتخانه شیخ و برهمن باشی

ز یکتایی نگنجد این من و تو در میان هم
من از تو بوده ام مایل تو هم اینک ز من باشی

تو به گلزار معنی اگر آرمیده باشی — ز خزان زار صورت چه قدر رمیده باشی
جگر ز تیغ نازش بردار زخم ورنه — ز بهار باغ الفت گل تر نه چیده باشی
گذر ای نسیم داری بمیان کوی جانان — ز دل فتاده شاید خبری شنیده باشی
سرگشته چند گردی از شهر عقل بگذر — در دشت عشق گم شو منزل رسیده باشی
غم قتل بیگنه نیست مگر اینکه از نزاکت — تو به سخت جانی من ز زحمت کشیده باشی
دم آب خضر دانی که چه خوشگوار باشد — لب روح بخش جانان تو اگر مکیده باشی

مایل ز بیکسی و گور دلش چه گویی ::

سر راه لاشه من افتاده دیده باشی

چسان درد دل من کز غمت برخاست پنداری — وفا را چون غلط فهمی جفا را راست پنداری

شهید تیغ ناکامی شد از دست فلک شوقم — دل من مدفن خیل تمناهاست پنداری

نشان جز نام نبود وضع ابنای زمان بنگر — وفا در عرصه عالم مگر عنقاست پنداری

نیاید سنگدل رو آن جفاجو وای ناکامی — ز آه و ناله ام تاثیر ناپیداست پنداری

حدوث فتنه ها کرد ست عالم را ته و بالا — قیامت بی محل از قامتش برپاست پنداری

زهی مشق تصور جلوه جانان بود هر جا — جهان چون تخته آئینه حسن آراست پنداری

دروغ است اینکه بندد عهد مهر آشنا هر پایل
مکن زنهار باور گفته من راست پنداری

خوشگوار آب بقا نامده اصلا از می — ساقیا کاش دهی جام تو حالا از می

گر سر از دوش جدا محتسب شهر کند — توبه هرگز نتوان کرد چو مینا از می

نتوان داشت توقع بز لال کوثر — تازگی های دماغ و دلم الا از می

گر شود جام تهی میشودم دل پر غم — راحت جان و تن ماست همانا از می

وجه تر دامنی زاهد خشک است عیان — که نهانست بدل نفرت بیجا از می

کشته چشم سیه مست توام ای ساقی — غسل میت دهیم کاش خدا را از می

نسیه مظنون بود و نقد یقینی پایل
زاهد از بهر چنین حرف زند ما از می

خطت دمید و ادای که داشتی داری — هنوز مشق جفای که داشتی داری

کسی چسان دل بیتاب را دهد تسکین — عتاب لطف نمای که داشتی داری

ازان ز مرگ نترسم که در لب جان بخش — اثر ز معجزه های که داشتی داری

من و ز مهر وفای که داشتم دارم — تو و ز کینه جفای که داشتی داری

زجان گذشتم و از جور در نمی گذری … هنوز خوبه ادای که داشتی داری
به کامیابی بخت سعید و سیدم … بغیر بذل وفای که داشتی داری

بحرف ناصح بدگو زجا مرو مایل
بسر ز عشق هوای که داشتی داری

جور تا چند وفا چون نکنی … بیمی از روز جزا چون نه کنی
دردم از کوشش تدبیر گذشت … چاره جو ترک دوا چون نه کنی
عقل از دعوی خودداری هست … نگهه هوشربا چون نه کنی
خود به تیغ و کفن آمده ام … وعدهٔ قتل وفا چون نه کنی
آب خنجر نه هی تشنه لبم … کار محتاج روا چون نه کنی
همت از ریختن خونم چیست … حق اخلاص ادا چون نه کنی

مایل ار آرزوی ملک بقاست
رحلت از دار فنا چون نکنی

دم آغاز از انجام عشق ای دل چه می پرسی … به ره نگذاشتی پا دوری منزل چه می پرسی
بیا در مشرب توحید عشق از کفر و دین بگذر … میان این و آن سر حق و باطل چه می پرسی
نقاب روی جانان نیست غیر از پردهٔ غفلت … ز مستوری چه میگویی و از حایل چه می پرسی
به صحن خانه بنگر بام و منظر را چه می بینی … به لیلی چشم بگشا زینت محمل چه می پرسی
بیا در صحبت پیر مغان رطل گران درکش … ز شورش تن زن از کیفیت محفل چه می پرسی
نماید خرمن مه در محیط افتاده خاشاکی … سرشک چشم طوفان کرد از ساحل چه می پرسی

چسان گویم که لو سیدم میان خواب ابرویش
زمن هر چه با شمشیر ای مایل چه می پرسی

ز تاب غیرت او زهرهٔ خورشید آب استی … بروی آن مه تابان چه جوش آب و تاب استی

الهی از چه رو آن مهروشی گرم حجابستی　نه از تار نگاه خلق بر رویش نقابستی

که باشد گردش ایام و چرخ آسمان چه بود　بدور جام چشم مست او عالم خرابستی

بگفت آن سنگدل کش پر سوال بوسه ابرو　زبان تیغ من نشنیده حاضر جوابستی

بخون بیگناهان میکند رفع خمار خود　به پیش ترک مست چشم او گویا شرابستی

حلالش باد خونم گو بیاد خوش بزن خنجر　اگر در کشتن ما بیگناهانش ثوابستی

مگر در نامه دل خواهد نوشتن درد بیتابی　رگ نبض قلم ورنه چرا در اضطرابستی

شراب آتشین خور تا شود روشن به تو زاهد　که بهر بردن تاریکی دل آفتابستی

معاذ الله چه جای توبه اینک ای نصیحت گر　شراب و شاهد و فصل گل و عهد شبابستی

دمیدت صبح پیری چشم بکشا تا کجا غفلت　ندانی اینکه می بینی خیالستی و خوابستی

فروغ کار خاور در سخن با حضرت رسوا
ببر روشندلان مایل سها و آفتابستی

دلا کنج قناعت گیر تا کی در بدر گردی　گرفتم مهر و مه گردی ولی سرگشته تر گردی

بود اکسیر اعظم ساختن با خاکساری ها　تو بیش از مس نه باری اگر خواهی که زر گردی

بکن مشق صفا ز آلایش این خاکدان بگذر　خوشا زیبا سواری وز غبار خویش در گردی

اگر داری سر پابوس جانان دست و پا میزن　نگردی گر حنا باید که خاک رهگذر گردی

بیندیش از سیه روزی و خو با خاکساری کن　اگر خواهی برنگ سرمه منظور نظر گردی

بود جوش و خروش اشک و آهت فال بهروزی　همانا در جهان عشق شاه بحر و بر گردی

بترسم گر نفرمایی قیامت هم وفا سازی　ازان ای بیوفا ترسم که تو از عهد بر گردی

وفای وعده امشب هم توانی کرد هان نو آ　شکایت نیست هرگز نامدی رشک قمر گردی

بخواهم داد از جور بیابی ای وفا دشمن　مگر ترسم که مشهور جهان بیدادگر گردی

سحر دور است و جان بر لب که یا پیر فلک گوید　شب هجر است نه داد و نه داهی بیدادگر گردی

دعا را چون توان گفتن که ممنون اثر گردی
بجان منت اگر خواهی شب فرقت سحر گردی

امان از دست چقماق حوادث کی شود مایل
میان سنگ هم پنهان اگر مثل شرر گردی

تو مغروری و عجز عاشق سایل نمیدانی
وفای کس نمی‌بینی و درد دل نمیدانی

نمیگویم که خود بیتابی بسمل نمیدانی
نمیدانی ترحم چیست یا قاتل نمیدانی

مپرس از جوشش اشک روان بیچاره چوبان
که دریایی است طوفان خیز و بیساحل نمیدانی

بچوبان مهرورزیدن بر امید وفا چه بود
بد اندیشی بجا نیست ای دل غافل نمیدانی

سر و برگ گل و یا بار نداری هم نبی فیض است
ره آزادگی ای سرو پا در گل نمیدانی

بنیاری راحت آباد عدم را یاد و زستی
بغربت خوشدلی آسایش منزل نمیدانی

بدنیا میکشی از بهر راحت رنج و در روز بس
بمردن خویش نه‌مان صحبت عاجل نمیدانی

بنازم سجده‌های جنون عشق را مایل
که هیچ از گیر و دار جاهل و عاقل نمیدانی

و چه ناکامی است و نادانی
خودی و دعوی خدادانی

از خزان یاد آر صورت گل
بر زر و عمر خود چه شادانی

ای تو از نام دلبری دلگیر
در دو دلدادگان کجادانی

عرض جور علی التواتر را
پیش خود شیوهٔ وفادانی

بلیم روز جزا مگر نبود
قتل بیجرم چون روادانی

رهزگوهی است بر دهان تو ختم
چون به چشمان توادادانی

کم چه گردد ز شان حسن و غرور
بینی از حال و درد ما دانی

ترا ای بت سنگدل امید وفا
مایل ای واسی سخت نادانی

زهی به خوبی آفتی چو عشق من به زمانه تمامی — خهی به بیداد و جور کیشی چو مهر من در جهان گرامی

به خوش‌قدی از نهال طوبی هر آینه پای کم نهادی — ز فتنه‌های قیامت آزاد و گام بیشی به کج خرامی

به روی خوبی ستیزه جوید چو تو داغ نقصان نخورده باشی — اگرچه از جلوهٔ کمالت به اوج خوبی همه تمامی

ز حیرت کار تیشه با خود دمیده انگشت در دهانست — که جان شیرین خویش فرهاد داد و الوانه نکامی

درآ به کوی بتان نگر که زاهد از رشک صد بهشت است — هوای گلگشت باغ رضوان بود سراسر ز سوی خامی

تا به یک قدم عوض الفت من چه است به وجه وحشت تو — مرو باغوای دشمن اکنون بیا و بنشین ز دو سه گامی

بنازم این زاغ خامه‌ات را که یال انگل لحن شیرین
به طوطیان شکرشکن نیز حرف دارد به خوش کلامی

دلا به دولت دنیا عبث چه ناز کنی — ز پیش چشم رود تا که چشم باز کنی

به قسمت ازلی آنچه داده اند رسد — زبان به کوتهی بخت چون دراز کنی

غم گذشته و آینده شغل بیکاریست — کنون خوشست که سامان خویش ساز کنی

اجل به فکر که از خاک پست تر سازد — تو خویش را چه توانی که سرفراز کنی

نظر به روی حقیقت کشا ز حسن صفا — چو آئینه چه به صورت نگه مجاز کنی

بی حضوری دل دست و پا همت آن — چرا به غفلت و غیبت ادا نماز کنی

گشتی چرا ز کسی نازمنت ای خود را — اگر به فیض قناعت تو بی نیاز کنی

به صحبت اهل صفا رسی ای کاش — ز قرب اهل ریا به که احتراز کنی

ز رحمت تو خدایا بس است ای مایل
که سوی او نظر معصیت نواز کنی

به راه مارپیچ عشق چه بی‌باک سار رفتی — دل نادان به پای خود به کام اژدها رفتی

سجود دیگر نمی آید بدانسان رفته ام از خود — چو دل تا از بر من ای بت جادو ادا رفتی

به بوی آنکه آید نکهتی از گلشن کویش — ز خود چون بوی گل ای دل به همراه صبا رفتی

نشان جز نام نبود از نزاکتهای تن جستن
نکردی وعدهٔ وصلت وفا کردی جفا ظالم
رود هر کس بکوی آن ستمگستر رود از جان

تو خود تا آسمان چون نالهٔ آه ای عاشقی
مگر بر گفتهٔ دشمن همیشه ای ستمگر جانب رفتی
نه گفتم [illegible]

بنوشت بادشاه دهشت خوش حق [illegible]
نه اول بر در فیض قناعت چون گدا رفتی

تمت

الحمد لله علے احسانه اینکه بنازم بر جوان بختے خود و یاوری پیر آسمان همانا اینهم یکی از عطاے خداست و شکران بر ذمت همت خودم واجب الادا که چون بذوق و شوق تمام و کوشش مالاکلام مربی بزرگوار عم غمخوار منشی گوری شنکر سهاے صاحب متخلص به مجذوب سلمه الله تعالے دیوان صدر نشین دیوان سخن جناب قبله و کعبه والد ماجدم منشی چهنی لال صاحب جل الجنت مثواه ترتیب و تدوین نموده براے انطباع ان تجویز و تحریک فرمودند انقیاد ارشاد را ذریعه مفاخرت دنیا و آخرت دانسته من بنده شیو سهاے عفا الله عنه نقش انطباع آن بر کرسی نشانیدم و از فیضان فیض و کسب سعادت محروم نماندم قطعه تاریخ طبع اینست

قطعه تاریخ

شکر حق دیوان مایل طبع شد	یافت خط هر که انزا کرده سیر
عیسوی سالش براے یادگار	گفت هاتف از قیام ذکر خیر

١٨٨٩ ع

متفرقات ردیف وار

الاهی رهرو تا کے ببین ارمیدنها / رساند بر سر منزل ترا از خود رمیدنها

بود ناخن زدن دل حسرت عرض تمنّاها / خدایا کاش یابم رخصت عرض تمنّاها

ز شام تا چشم بر هم شام میگردد سحر ایوا / کجا باشد به وصلم فرصت عرض تمنّاها

نیامد راست کار من ز سعی چاره گر آخر / به تنگ آمد دلش از کثرت عرض تمنّاها

جنبش زد در رنگ بهاران خون بجوش آمد مرا / شورش بلبل شد و دل در خروش آمد مرا

شور شیرین کاری فرهاد میخیزد ز سنگ / از صدای کوه اینمعنی بگوش آمد مرا

کنون بیار تو ساقی شراب در مهتاب / به کشف خویش برآر آفتاب در مهتاب

بجار باغ جهان عیش زاجزاین چه بود / شراب شاهد و شعر و شباب در مهتاب

مگر شود رخش آلوده نگاه بشر / ز شرم میکشد آن مه نقاب در مهتاب

چه روشن اختر بخت قمر بود اینک / ببام میکشد آن ماه خواب در مهتاب

تو النشدن ز نزاکت چو گل ز شبنم تر / رخش ز جوش عرق آب آب در مهتاب

سحر و تا کسب تجلی ز رخ یار نقاب / همچو خورشید بود مطلع انوار نقاب

خفته بختی است که در خواب نه بینم رویش / وه چه دارد ز ازل طالع بیدار نقاب

نگه شوق نیارد گل جلوه چیدن / هست گر در چمن و بتو دیوار نقاب

حرز امن است گر شد نظر بدبین را / نکنم شکوه که شد مانع دیدار نقاب

در دمی قتل جهان گردد اگر بر گسلدش / خوش نیامی است به تیغ نگه یار نقاب

مطلعش جلوه خورشید منور دارد / چادر نور بود بر رخ دلدار نقاب

چشم ها تا شود از پرتو رویش روشن / جلوه همچو سحر میکن و بردار نقاب

یک نظر بر خود ز رواچون ز حسرت دیدن نداشت / چشم بیچارش بهانا تاب جنبیدن نداشت

شرم از بهوجه جور خویش دارد و هنوز ... از چه رو پوشید رخ حال آنکه پوشیدن نداشت

ترک نگه چه معرکه ها رانده دیده است ... خون سلاح خانه بپایش چکیده است

اینکه بر من جور بیجا میکند زیباتر است ... بدمعزاجی شیوهٔ خوبان نیکو منظر است

برهمن که آئینه با آنکه چشم ها دیدست ... نخچیر تست چو آن چشم سرمه سا دیدست

صبح طرب ز تاب شرر کم نماتر است ... فرصت کجاست بود جهان بی بقاتر است

تاثیر هاست در دم عیسی و آب خضر ... حرف لبش ز نغمه ها جانفزاتر است

لب های یار تا بسخن تازه کرد جان ... از جوش شعر آب زلال بقاتر است

دیدم به دیر برهمن و خانقاه شیخ ... مایل ز مهر و میکده ام دلکشاتر است

ایفای عهد وصل چه سان باور آیدم ... از خوی یار عمر خود هم بی وفاتر است

چو آن مه از رخ پر نور خود نقاب گرفت ... ز ابر پرده بردی خود آفتاب گرفت

شب وصال نیامد نرفت روز فراق ... فلک کناره ها تا ز انقلاب گرفت

نوید تهنیت آمد ز عمر جاویدان ... بکف چو قاتل من خنجر از عتاب گرفت

زبان شعلهٔ دوزخ به الحذر خوانی است ... ز آتشی که بجانم ز اضطراب گرفت

وبال جان شده در شیب زندگی مایل ... ز بسکه دل ز غم عشرت شراب گرفت

قاتل کنون به تربت او هی توان گذشت ... گویند گشته نکهت از جهان گذشت

دل خسته بجفای تو آخر ز جان گذشت ... ظالم کنون توان ز سر امتحان گذشت

از خویش رفته ام که بمنزل چسان رسم ... غافل بخواب مانده ام و کاروان گذشت

مایل ز خندهٔ گل تر رو بهم کشید ... دانم به طبع نازک جانان گران گذشت

خرامان شو ای شوخ کز عکس قامت ... دوبالا شود فتنه های قیامت

چها فتنه بر پا نگردد به قامت ... قیامت شد آفت خرامت قیامت

بعیش رهائی به افتاد نیکو ... فتادست مرغ دلم تا به دامت

اسب لب دم تیغ قاتل سلامت
من دشوار است سر دیار سلامت
بود هر که خوگر به سحر سلامت
چه روز سیه پیش آمد ز شامت
سخت دل پرخون بودم دانه یاقوت
آتش زده ناگاه به کاشانه یاقوت
چه جام سفالینه چه پیمانه یاقوت
از صفحهٔ دل محو شده افسانه یاقوت
تا عرض دهد عجز غلامانه یاقوت
چون گشت ز غیرت جگر دانه یاقوت
مایل تو بگو باد سیه خانه یاقوت
دل ار چه قطرهٔ خون بود دیده باشد
تر است خال سیه روی وهر اسویدا شد
کنون که بی محل این شور حشر برپا شد
دل برشته هما تا که خوان یغما شد
شنید هر که بیک دم همون مسیحا شد
قسم ذرهٔ مقدار بیش و کم ندید
فلک بجز من سرمایه دار غم ندید
با اهل ذوق مزه لطف بی ستم ندید
چو بوسه بر لب تیغت بروی هم ندید
رند با زاهد و کافر به مسلمان نکند

دلکشی ها که ز نقش کف پایت سرزد
از عشق افتخار بجا بیکسان رسد
جلوه حسن تو کرد ست مرا آنچه بدل
سر ته خنجر قاتل نه نهم چون بسمل
حنا بکف چو حسینان نازنین بستند
گشود کار دل از هوشان محال تر است
چه ذوق دشت نوردیست ناتوانان را
بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
بدر رفتست دل تنگی زبس از گلشن عالم
ز جوش شبنم تر گشت بستان تازه رو زبس
بهانا آمدست از کوچه گنبد وی جنبش
بعزم کشتن من دوست به آغوش دشمن رفت
نو بهار ست دگر گل به چمن می خندد
کیست دیگر که بگرید به غم بیکسی ام
نگاهش زخم تیغی هر گرا زد
به رویش گل هوای همسری داشت
ز فیض حربه اش هر زخم تن سر سبز میباشد
روانهای آب اشک عاشق بی اثر نبود
زند هر کس که حرف از سبزه خط گل اندامان
دلیل سر سبزی هاست از فیض شهیدان را
هلاهل خورده ذوق بهار حسن سبزان را

عمل حب نکند جز سلیمان نکند
در یتیم بر سر تاج شهان زر
اثر روشنی آه به کتان نکند
مشکل خویشتن آن کیست که آسان نکند
بعزم کشتن خونین دلا کمین بستند
گره ز زلف گشادند بر جبین بستند
که چون نشان قدم نقش بر زمین بستند
مبارک میکساران را که فصل عیش آمد
بجای غنچه اینک گل برون ز شاخسار آمد
نهال خشک را آبی دگر بر روی کار آمد
که از باد سحر گه نکهت مشک تتار آمد
نگ مایل فلک با طالع من سازگار آمد
چون گل تر به تنم زخم کهن می خندد
که چراغ آه سر تربت من می خندد
ز خوشحالی به مرهم پشت پا زد
نسیم صبح سیلی بر قفا زد
به آب تیغ قاتل این چمن سر سبز میباشد
همیشه گلشن داغ کهن سر سبز میباشد
بر رنگین کلاه آنش سخن سر سبز میباشد
برنگ حلقه جنت کفن سر سبز میباشد
پس از مردن ز سر تا پا بدن سر سبز میباشد

نگاه شوخ دارد تازه جان گرنجان را
جگر کاوی است مایل وجه نیل معنی رنگین
صاد چشم و الف بینی و دال از زلف است
ز بخت سبز نگهها چپید آخر
قبا تا در بغل بگرفت تنگش
مه نو در غم ابرو بود زار
ز شامت شد اسیر زلف پیچان
گریبان چاک زد در عشق مایل
هان نیازی دلا بخدمت ناز
بار گردن بود سری که نگرو
جی گشت در وصل عذر نا روا آورد لبش
جلوهٔ آئینه رخسار تا کی بینمش
مهربان میدانمش نازی و کرده دارد ز بین
گرچه دارد مهر تابان سر باوج آسمان
در نگه زهر هلاهل میست هنگام عتاب
جو مه بیجا تا کجا چون مایل دل خسته را
گشت داغ از تاب روی آتشین یار شمع
شعلهٔ شمع است قامت پیرهن فانوس او
تیره روزیهای من وجه تشبیهای اوست
تیرگی بر روی روز آرد سیه بختی بلا است
از ناز شد چون صبحدم آن گل خزان ها سیکنیک

زیبد افتادن این رنگین چمن سرسبز باشد
بخون دل گلستان سخن سرسبز میباشد
قلم صنع سر چهره تو صاد کشید
حنایش دست و پا بوسید آخر
بخود صد پیرهن بالید آخر
شکم بر پشت او چسپید آخر
دلم سرگشتگی ها دید آخر
چه سودا در سرش پیچید آخر
شمع راه حقیقت است مجاز
زیر محراب تیغ یار نماز
یعنی بر یک بوسه از صد ره ابا آرد لبش
نو بنو از یکدگر حسن صفا می بینمش
دمبدم هر چند سرگرم جفا می بینمش
پیش روی یار کمتر از سها می بینمش
لیک در لب ها همه آب بقا می بینمش
با ادب میدانمش هم با وفا می بینمش
ورنه باشد از چه گرم گریه های زار شمع
زلف پیچان صبح دو دو عارض گلنار شمع
در سواد شام می باید فروغ کار شمع
یا بدار گاهی به ظلمت خانهٔ من یار شمع
گذشت بلبل از گل و گل از گلستان یکنیک

نگذشت را تا کرده رو رنگ چمن از شرم او
در دلم را زین بیش درمان نخواهد شد نرگس
ای چاره گر تا جان برم زودی مکن مسکین کرم
مضطر چو شد دل از تعب آمد فغانها تا به لب
واحسرتا واحسرتا نامد فرود از یاد یا
مایل بهجر او دگر نامد مرا از دل خبر
ای نگاه تو دم تیغ سر گردن دل
خار در پیرهنم سیر چمن می ریزد
کام جان از مدد چرخ چو جستم ایوای
نیست جز آه نسیم چمن جان اکنون
سین دندان تو نون ابرو کشیده دل
تا شباب آسا سر از سحر عدم بر داشتم
انجو شا وقتی که چرخ و بخت یاور داشتم
عرض جور یار را پاس ادب شد مهر لب
عاشق مست رند و میخواریم
بسر انگشت پای همت پست
پا برون کی نهیم از مقتل
بجز و اندر تلاش خیریم
سپاس کرمنت یار بخیه تو بر سر چشم
من که بر خود سخنی عشقت گوارا کرده ام
جای رحم است اینکه با این بیوفاییهای تو

پرواز کرده مثل بو از دیده پنهان سکنیک
بگذشت آن عیسی نفس پیچیده دامان سکنیک
برکش خدنگ از سینه ام هان سکنیک تا ان سکنیک
در گوش من پاس ادب گفتا که تا دن سکنیک
بگذشت چون نا آشنا آن برق جولان سکنیک
تا رفت از پیش نظر آن راحت جان سکنیک
چند خوننابه خورم از شفقت شیون دل
پر گل از لخت جگر هست مرا دامن دل
حلقه ها بست غمی پاس به پیراهن دل
نیست جز داغ جگر تازه گل گلشن دل
در جهانست سند حسن تو ای حور جمال
در دمی بر باد دادم سر چه در سر داشتم
یار در سر جا هم لیک قفل بر در داشتم
ورنه پنهانی به دل از شکوه دفتر داشتم
فکر دنیا و دین نمیداریم
سر چرخ بلند مے خاریم
تا چو منصور سر به تن داریم
ورنه آنیم ما که ما دانیم
در انتظار تو جان آمده است بر در چشم
همه جگر از آهن و چشم دل ز خارا کرده ام
چون ادای حق پای ما تو یارا کرده ام

جز وفا با دوست چه توانشد مدار کار من — گیر دوار خود چه با دشمن مدارا کرده ام

چون حنا در شوق پابوس تو سر فرسوده ام — ساز و برگ نو بهار سرخروی بوده ام

خضر گو حرف من از ظلمت و آب بقا — تلخکامم بوسهٔ لعل مسی آلوده ام

پرده داری تا کجا اکنون که خنجر زد به دل — غمزهٔ خونخوار آن پرده ز رخ نگشوده ام

جنس روی دست جوهر ناشناسان کرد چرخ — همچو شمشیر صفاهانی به زنگ آلوده ام

زینکه حرف از الفت جعد معنبر میزنم — از سیه بختی قدم در کام اژدر میزنم

چون ز استغنا نیارد قاتل اظهار و بمن — از ته دل خویش را اینک به خنجر میزنم

تا کنم عرض و شوق وحشت دل را به قیس — مهر از نقش سم آهو به محضر میزنم

شوق وصل همصفیران است بی ذوق چمن — در هوای الفت صیاد خود پر میزنم

مایل ارزانی به عالم عقل و گلگشت بهار — من گل از داغ جنون عشق بر سر میزنم

ساقیا فصل بهار است بده ساغر می — تا غلط گردد ازین روز دل اکنون غم و

تمت

دیوان متفرقات تمام شد

